

1

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشان کرده روا
باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد، و آن دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
واندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری
جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب تویی، امید را واجب تویی
در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدل، وی لذتِ علم و عمل
ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده
این سُکر بین، هل عقل را، وین نُقل بین، هل نقل را
تدبیر صد رنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجم، رقتم سوی پای علم

2

در حلقه ی سودای تو، روحانیان را حال ها
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
صرافِ زر هم مینهد، جو بر سر مئثال ها
قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها
چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها
بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گُل میزهد
فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین
عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلزم و، ما جرعه ای
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لُدن
بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

3

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها ؟
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد

چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگرده مبصری
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

4

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تتم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
ایم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی

چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
آن دم تو را او می کشد تا وار هاند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای در شکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا و امکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرگت کردم که درد بی دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

گندم فرست ای جان که تا خیره نگرده آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بیخود شوی آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقنعه کی تان شدن در چنگ ما در چنگ ما
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

7

بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که بیند روی تو مجنون نگرده کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندر آ
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
ای شاه و سلطان بشر لا تبیل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

8

جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی

صد جان برافشانم بر او گویم هنییا مرحبا
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
من آردم گندم نیم چون آدم در آسیا
زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

9

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
ای جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا
برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

10

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
گر طفل شیرپنجه زد بر روی مادر ناگهان
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

مهمان صاحب دولتتم که دولتت پاینده با
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

11

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
 ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
 ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
 ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
 ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
 ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
 پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
 بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فرا
 ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
 ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
 رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
 اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
 با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
 در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
 ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می پری
 ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
 گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
 هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
 ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
 از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
 آهن خرد آیینه گر بر وی نهد زخم شرر
 هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
 از گل بر آبر دل گذر آن از کجا این از کجا
 بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
 بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
 کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
 زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
 کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
 از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
 بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 ما را نمی خواهد مگر خواهی شما را بی شما
 با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
 ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
 دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
 ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
 عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
 ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
 ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فرا
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
 امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
 خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
 هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
 یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
 ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
 گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
 تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
 با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
 چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
 درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
 هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
 تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
 جان من و جانان من کفر من و ایمان من
 ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
 امروز گویم چون یک باره دل را خون کنم
 تو عیب ما را کیستی تو ما را ماهیستی
 جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
 از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت
 رخ زعفران رنگ آدمم خم داده چون چنگ آدمم
 چشم محمد با نمت و اشوق گفته در غمت
 خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
 ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
 تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
 ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
 نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
 ای قاب قوس مرتبت و ان دولت بامکرمت
 ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
 مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

آمد ندا از آسمان جان را که بازاً الصلا
 سمعا و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
 ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
 از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
 تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
 آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده
 این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
 بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
 بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
 ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
 با ما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را
 نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
 هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
 خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
 سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
 منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
 بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
 وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
 تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
 یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
 گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
 در گور تن تنگ آدمم ای جان باپهنا بیا
 زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا
 ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
 دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
 اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
 اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
 دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
 کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
 ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
 تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادى خوش اهلا و سهلا مرحبا
 یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
 آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
 بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
 دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
 آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
 چون بر نمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
 ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما

خلقی نشستہ گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

نعرہ زنان در گوش ما کہ سوی شاه آ ای گدا

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
ای ساریان با قافله مگذر مرو زین مرحله
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالبیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کابینه ای
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در در آ
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقة تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

19

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا برروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

20

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تقو بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشتی هم بر تو تنگ آید قبا
بس بر طپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

21

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی

بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی
 نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
 امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
 در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
 سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
 ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
 هر کس فریاند مرا تا عشر بستاند مرا
 زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
 هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
 هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
 لبیک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم
 هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
 آیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
 خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

22

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
 بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
 بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
 با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
 گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
 چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
 اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود
 زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
 زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
 اشکستگان را جان ها بستست بر او مید تو
 تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
 تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
 وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

23

چون خون نخسپد خسروا چشم کجا خسپد مها
 گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
 معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
 از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
 کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
 ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
 ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
 تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد

بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
 تا درنیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
 بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
 در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
 زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
 وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
 آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
 آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
 هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
 در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
 ز آب تو چرخ می زخم مانند چرخ آسیا
 کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
 حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
 تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
 در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
 تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
 کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
 آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
 هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
 زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها
 زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
 تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
 تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
 هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
 ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
 اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
 شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
 در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
 در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
 ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
 در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا

تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد و را
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عو عو بس معو
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
وانگه سلیمان زان و لا لرزان ز مکر ابتلا
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل نوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می در نیابد جان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فند چون سنگ در ساغر فند
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

25

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی

در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها
بر بوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندر فند چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی

امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

26

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنبن هر دمی تا آب تو صافی شود
جانیبست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را ز انده صیقل می زند
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

27

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنیک زدی
بر آسمان ها برده سر وز سرنیشت او بی خبر
از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبتز یا کمان چشمش تهیتر یا دهان
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
این خواجه باخرخسه شد پرشکسته چون پشه
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم

فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
تو باز شاهی بازپر سوی صفر پادشا

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتز یا هما
از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا

العقل فيكم مرتهن هل من صدا يشفى الحزن
 ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا
 این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
 عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
 بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 باریک شد این جا سخن دم می نگنجد در دهن
 او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
 این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آدمم
 آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
 چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
 هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی
 رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
 گفت الغیاث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
 ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
 در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

28

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
 ای مه ز اجلاالت خجل عشقت ز خون ما بحل
 ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند گه آه واویلی کند
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
 گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
 طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکنند
 روزی محمدبیک شود روزی پلنگ و سگ شود
 گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل

و القلب منكم ممتحن في وسط نيران النوى
 دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتدا
 شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
 گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
 من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دعا
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
 عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
 تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
 از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
 ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
 آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
 کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
 با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
 هماز را لمار را جز چاشنی نبود دوا
 کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
 گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
 گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
 گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا

گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

29

ای از و رای پرده ها تاب تو تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

30

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

31

بدا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی

این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
شاید ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا
در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما پیشا
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را شبایش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما

خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنی ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده دهل در گردن نسرین و گل
خاموش کامشب ز هره شد ساقی به پیمان و به مد
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشت من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

33

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نام مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
هر هستی در وصل خود در وصل اصل خود
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا

خوش می جوی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما
در غیب پیش غیبیان از شوق استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
این نادره که می یزد حلوی ما حلوی ما

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتیم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
مانند ماه از افق مانده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
خنیک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا

ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
السلام منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
يا سايلي عن حبه اكرم به انعم به
يا سايلي عن قصتي العشق قسمي حصتي
الفتح من تقاحكم و الحشر من اصباحكم
ارياحكم تجلى البصر يعقوبكم يلقي النظر
الشمس خرت و القمر نسكا مع الاحدى عشر
اصل العطايا دخلنا ذخر البرايا نخلنا

34

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

35

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

36

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون

برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا
کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبأ
و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکرى
یا من لحب او نوى یشکوا مخالیب النوى

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی در آ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره می فشار بیا

ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

37

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

38

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

39

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
غرقه جوی کرم بنده آن صبحدم
هر که به جویبار بود جامه بر او بار بود
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را

ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
روضه او مید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطن نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سختم نقد و خطا
تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا

نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی

40

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر
می کشد آن شه رقی می دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهران
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

41

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

42

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو
باغ پر از نعمت من گلین بازینت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود نور از او دور شود
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لكل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
 تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
 گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
 ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
 تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
 حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
 رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
 فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
 راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
 صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
 جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
 بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند
 هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
 اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
 بر صفت گلشکر پخت و بیرورد مرا
 گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
 ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
 بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
 فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
 نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
 شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
 بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
 از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
 جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
 چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
 عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
 گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
 چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
 من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
 زهر به پیش او بیر تا کندش به از شکر
 آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
 سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد
 خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
 از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
 دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو
 بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
 دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
 می شنود دعای تو می دهدت جواب او
 گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
 چرخ زنان بدان خوشم کاب به بوستان کشم
 باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
 شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
 خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
 وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
 قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
 در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
 ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
 چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
 بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا
 هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
 آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
 نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
 کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
 آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
 میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
 شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
 شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
 با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
 مست شوند چشم ها از سكرات چشم او

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
 بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
 رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
 گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
 چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
 بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
 چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
 هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
 جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
 بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
 ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
 دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
 آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
 جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
 خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
 کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
 بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

46

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
 هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
 گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
 بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
 داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
 عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
 هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب
 چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
 وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
 کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
 جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
 بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
 مفاعلن مفاعلن مفاعلن

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
 جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
 سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
 آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
 خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
 چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
 هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی

این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
 جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
 ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
 تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
 گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
 جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
 نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
 کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
 جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
 مس چه شود چو بشنود بانگ و صلاهی کیمیا
 گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
 کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
 تا که نیاید از کف بوی پیاز و گندنا
 کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
 هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
 جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
 من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
 یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
 بر کتقم نهاد او خلعت نورسیده را
 در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
 صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
 چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
 پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
 سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
 طبل زند به دست خود باز دل پریده را
 چون که عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را
 در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
 ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
 چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
 غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
 تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
 دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
 از دی این فراق شد حاصل او همه هبا

زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

48

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روتراشی چرا مگر صاف نبد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

50

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

51

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن شعشعه عفار من
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما

کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا

هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من در بر و در کنار من
آمد جان جان من کوری دشمنان من

روز شدتت گو بشو بی شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
رونق گلستان من زینت روضه رضا

52

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

53

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
داد می معرفتش آن شکرستان
از طرفی روح امین آمد پنهان
گفتم ای سر خدا روی نهان کن
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
عشق چو خون خواره شود وای از او وای
شاددمی کان شه من آید خندان
گوید افسرده شدی بی نظر ما
گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دوا هر دو جهان را
میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

گفتم می می نخورم پیش تو شاها
مست شدم برد مرا تا به کجاها
پیش دویدم که ببین کار و کیاها
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
چیست که آن پرده شود پیش صفاها
کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
باز گشاید به کرم بند قباها
پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
بنده خود را بنما بندگشاها
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
نیست مرا جز لب تو جان دواها
روی چو زر و اشک مرا هست گواها

54

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا

ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

55

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

56

عطار د مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقیت الماء عطشاننا لقیت الرزق عریاننا
توی موسی عهد خود در آ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

57

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد

ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو ورق منشوری کز او نوشند شربت ها
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر شناسد متاع رایگانی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را

خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

58

که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

رسید آن شه رسید آن شه بیار ایید ایوان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

59

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
دهان پرپرست می خواهی مزن سرنای دولت را
ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنای عاشق را منه با خواری دونان
چو دیگ از زر بود او را سیاه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
نتاند خواندن مقری دهان پرپرست آیت ها
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

60

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگام

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقم شهنشاه شکرخا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

61

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

تقاضایی نهادستی در این جذبہ دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجہ شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

62

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
در آ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

63

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن
چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

64

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها

ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر
اگر آتش تو را ببند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشاه شمس تبریزی

دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چپند دهد آتش گل رعنا
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

65

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

66

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
چرا در بند آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

67

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا گویی چه عشقتست این که نی بالا نه پستتست این
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شستتست این درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا

زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

68

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عقم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

69

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
در آید جان فزای من گشاید دست و پای من
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده

70

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی

که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستست این دل و جانم همی پاید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزن عمدا
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را

شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفתי نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
که بیخیم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

71

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازش های عشق او لطافت های مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقت نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

72

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
چه جای ما که گردون را چو گاوآن در خرس بست او
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
که چون کنجد همی کوید به زیر آسمان ما را
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

73

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن جان و جهان آمد وان گنج نهران آمد
می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

74

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

75

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شمشاد نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحه را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

76

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمایم
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آریم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

77

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
دللتگ همی دانند کان جای که انصافست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند

عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

78

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
نوشت لب صدیقش ز اکواب و ابار یقش
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفرای تو شور و شر

عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

درده می ربانی دل های کبابی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
دربار کند موجت این جسم سحابی را
از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
باده ز فلک آید مردان ثوابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند احوال سحابی را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

79

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

80

امروز گزافی ده آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لا حول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عربی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را
و این باده منصوری مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
خاموش که سرمستم بر بست کسی دستم

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته

بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
دف از کف دست آید نی از دم مست آید
چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

86

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را

در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابش زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را

خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری

خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای بیوسیده پوسیده سودا را
درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را
در کار درآری تو سنگ و که خارا را
ننشانند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
یا صافیہ الخمر فی آنیہ المولی

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پرخرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

91

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو دل های کبابی را
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

92

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی
علم های الهی ز پس کوه برآمد
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
گر اجزای زمینی وگر روح امینی
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

تشنه شده و جویان باران سحابی را
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علا
تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا
بیالا و بیفشار ولی دست میالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
جنونست شجاعت میندیش و در انداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

چو نطفند بسوزند ز هر بیخ تری ها
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست
به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دم ناییست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
 چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
 زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
 فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
 فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
 ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
 نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم
 چه نقشییست چه نقشییست در این تابه دل ها
 خموشید خموشید که تا فاش نگردید

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
 چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
 که جان را و جهان را بیاراست خدایا
 زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا
 زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
 دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
 چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا
 غریبست غریبست ز بالا است خدایا
 که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

96

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
 تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 آن لب که بود کون خری بوسه گه او
 می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
 آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
 تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
 زان دست مسیح آمد داروی جهانی
 از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
 خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
 هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
 سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
 کو دست و لب پاک که گیرد قذح پاک
 بنمای از این حرف تصاویر حقایق

تا از لب دلداری شود مست و شکرخا
 تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
 کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
 بر مزبله پر حدث آن گاه تماشا
 رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
 رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
 کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
 دریای کرم داد مر او را ید بیضا
 پر گوهر و روتلخ همی باش چو دریا
 هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
 کز آتش جو عست تک و گام تقاضا
 کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
 یا من قسم القهوه و الکاس علینا

97

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
 در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
 بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
 خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
 از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
 شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
 آثار رساند دل و جان را به موثر
 اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا
 جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
 در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
 بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
 کز چشمه جان تازه کند او جگری را
 نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوز دل شاهانه خورشید بباید
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دو انیم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دنی
برخیز بخیلانه در خانه فرو بند
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
تا شید بر آرد وی و آید به سر کوی
نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست

99

دلارام نهان گشته ز غوغا
بر آور بنده را از غرقه خون
کنار خویش دریا کردم از اشک
چو تو در آینه دیدی رخ خود
غلط کردم در آینه نگنجی
رهید آن آینه از رنج صیقل
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه یاری یابد از یاران همدل

کاین جاه و جلاست خدایی نظری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگذی را
رخ زر زند از بهر چنین سپیری را
کو راست کند چشم کز کژنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
هین وقت لطیفست از آن عربده باز
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
گویید خسیسان که محالست و علالا
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
می غرد و می برد از آن جای دل ما
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خداییست تبارک و تعالی
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
شبابش زهی سلسله و جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
گر حاذق جدست و گر عشوه تیبا

همه رفتند و خلوت شد برون آ
فرح ده روی زردم را ز صفرا
تماشا چون نیایی سوی دریا
از آن خوشتر کجا باشد تماشا
ز نورت می شود لا کل اشیاء
ز رویت می شود پاک و مصفا
خرابی ها عمارت ها به هر جا
به پیشش پست شد بام ثریا
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
کسی کز جان شیرین گشت تنها

به از صبحی تو خلقان را به هر روز
تو را در جان بدیدم باز رستم
چو در عالم زدی تو آتش عشق
همه حسن از تو باید ماه و خورشید
بدان شد شب شفا و راحت خلق
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
هر آن پروانه که شمع تو را دید
همی پرد به گرد شمع حسنت
نمی یارم بیان کردن از این بیش
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

100

بیا ای جان نو داده جهان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم
ز عشقت باز طشت از بام افتاد
مرا گویند بامش از چه سویست
از آن سویی که هر شب جان روانست
از آن سو که بهار آید زمین را
از آن سو که عصایی ازدها شد
از آن سو که تو را این جست و جو خاست
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

101

بسوزانیم سودا و جنون را
حریف دوزخ آشامان مستیم
چه خواهد کرد شمع لایزالی
فروبریم دست دزد غم را
شراب صرف سلطانی بریزیم
چو گردد مست حد بر وی برانیم
اگر چه زوبع و استاد جمله ست
چنانش بیخود و سرمست سازیم
چنان پیر و چنان عالم فنا به
کنون عالم شود کز عشق جان داد
درون خانه دل او ببیند
که سرگردان بدین سرهاست گر نه
تن باسر نداند سر کن را
یکی لحظه بنه سر ای برادر
یکی دم رام کن از بهر سلطان

به از خوابی ضعیفان را به شب ها
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه مغز از تو باید جدی و جوزا
که سودای توش بخشید سودا
که از زیب خودش کردی تو زیبا
شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
به روز و شب ندارد هیچ پروا
بگفتم این قدر باقی تو فرما
که به گوید حدیث قاف عنقا

ببر از کار عقل کاردان را
بیا بار دگر پر کن کمان را
فرست از بام باز آن نردبان را
از آن سویی که آوردند جان را
به وقت صبح باز آرد روان را
چراغ نو دهد صبح آسمان را
به دوزخ برد او فرعونیان را
نشان خود اوست می جوید نشان را
همی پرسد ز خر این را و آن را
که در دریا در آرد همگان را

در آشامیم هر دم موج خون را
که بشکافند سقف سبزگون را
فلک را وین دو شمع سرنگون را
که دزدیدست عقل صد زبون را
بخوابانیم عقل ذوفنون را
که از حد برد تزویر و فسون را
چه داند حيله ريب المنون را
که چون آید نداند راه چون را
که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون واقف شود علم درون را
ستون این جهان بی ستون را
سکون بودی جهان بی سکون را
تن بی سر شناسد کاف و نون را
چه باشد از برای آزمون را
چنین سگ را چنین اسب حرون را

تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
چنان اندر صفات حق فرورو
چه جویی ذوق این آب سیه را
خمش کردم نیارم شرح کردن
نما ای شمس تبریزی کمالی

فنا شو کم طلب این سرفزون را
که برنایی نبینی این برون را
چه بویی سبزه این بام تون را
ز رشک و غیرت هر خام دون را
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

102

سلیماننا بیار انگشتی را
برآر آواز ردوها علی
برآوردن ز مغرب آفتابی
بدین سان مهتری یابد هر آن کس
بنه بر خوان جفان کالجوابی
به کاسی کاسه سر را طرب ده
ز صورت های غیبی پرده بردار
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
دلا در بزم شاهنشاه دررو
زر و زن را به جان مپرست زیرا
جهاد نفس کن زیرا که اجری
دل سیمین بری کز عشق رویش
بدان دریادلی کز جوش و نوشش
که باقی غزل را تو بگویی
خمش کردم که پایم گل فرورفت

مطیع و بنده کن دیو و پری را
منور کن سرای شش دری را
مسلم شد ضمیر آن سری را
که بهر حق گذارد مهتری را
مکرم کن نیاز مشتری را
تو کن مخمور چشم عبهری را
کسادی ده نقوش آزی را
روان کن چشمه های کوثری را
پذیرا شو شراب احمری را
بر این دو دوخت یزدان کافری را
برای این دهد شه لشکری را
ز حیرت گم کند زر هم زری را
به دست آورد گوهر گوهری را
به رشک آری تو سحر سامری را
تو بگشا پر نطق جعفری را

103

دل و جان را در این حضرت بیالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
از این سیلاب درد او پاک ماند
نپرد عقل جزوی زین عقيله
نلرزد دست وقت زر شمردن
چه گرگینست وگر خارست این حرص
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
اگر خواهی که این در باز گردد
رها کن صدر و ناموس و تکبر
کلاه رفعت و تاج سلیمان
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
جواب آن غزل که گفت شاعر

چو صافی شد رود صافی به بالا
لب خود را به هر دردی میالا
که جانبازست و چست و بی مبالا
چو نبود عقل کل بر جزو لالا
چو بازرگان بدانند قدر کالا
کسی خود را بر این گرگین ممالا
طلی سازش به ذکر حق تعالا
سوی این در روان و بی ملال آ
میان جان بجو صدر معلا
به هر کل کی رسد حاشا و کلا
که این ساعت نمی گنجد علالا
بقایب شاء لیس هم ارتحالا

104

خبر کن ای ستاره یار ما را

که دریابد دل خون خوار ما را

خبر کن آن طبیب عاشقان را
بگو شکر فروش شکرین را
اگر در سر بگردانی دل خود
پس اندر عشق دشمن کام گردم
اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گل بر سر سنت تا نشویی
بیا ای شمس تیریزی نیر

که تا شربت دهد بیمار ما را
که تا رونق دهد بازار ما را
نه دشمن بشنود اسرار ما را
که دشمن می نپرسد کار ما را
بسوزان جان دشمن دار ما را
بیار و بشکفان گلزار ما را
بدان رخ نور ده دیدار ما را

105

چو او باشد دل دلسوز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد
تو مادر مرده را شیون میاموز
مدوزان خرقة ما را مدران
همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج اندوز جوید

چه باشد شب چه باشد روز ما را
بس است این جان جان افروز ما را
که استادست عشق آموز ما را
نشاید شیخ خرقة دوز ما را
جمال آن عدو پیروز ما را
ولیکن عشق رنج اندوز ما را

106

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفا و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم
همی خواند که فرزندان بیایید

میفکن و عده حلوا به فردا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا
که هر دم می رسد بویش ز بالا
ز دل خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی دست و بی پا
که او می خورد از آن جا شیر و خرما
کلی و اشربی و قری عینا
ندایش می رسد کای جان بابا
که خوان آراسته ست و یار تنها

107

امیر حسن خندان کن چشم را
سیاهی می نماید لشکر غم
به حسن خود تو شادی را بکن شاد
کرم را شادمان کن از جمالت
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب بیشی عشقی
بنه آن سر به پیش شمس تبریز

وجودی بخش مر مشتی عدم را
ظفر ده شادی صاحب علم را
غم و اندوه ده اندوه و غم را
که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو لعلین کن رخ همچون زرم را
تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را

108

به برج دل رسیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی

چو آن مه را بدیدی بیست این جا
ز نادانی کشیدی بیست این جا

بشد عمری و از خوبی آن مه
ببین آن حسن را کز دیدن او
به سینه تو که آن پستان شیرست

به هر نوعی شنیدی بیست این جا
بدید و نابدیدی بیست این جا
که از شیرش چشیدی بیست این جا

109

بکت عینی غده البین دمعا
فعاقتب التی بخلت علینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم ز آنچ مردم می برنجند
اگر چه پوستینی بازگونه
تو را در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را تو هم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغک هاست کآتش را جدا کرد
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
در این تقریر برهان هاست در دل
غلط خود تو بگویی با تو آن را

و اخری بالبکا بخلت علینا
بان غمضتها یوم التقینا
بده آن جام مالامال صهبا
که پیشم جمله جان ها هست یکتا
بیوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پوست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منش
که سرهانشان نباشد غیر پاها
به سر با تو بگویم یا به اخفا
چه تو بر پوست بنگر این تماشا

110

تو بشکن چنگ ما را ای معلا
چو ما در چنگ عشق اندرقتادیم
ریاب و چنگ عالم گر بسوزد
ترنگ و تنتنش رفته به گردون
چراغ و شمع عالم گر بمیرد
به روی بحر خاشاکست اغانی
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
اغانی جمله فرع شوق وصلیست
دهان بر بند و بگشا روزن دل

هزاران چنگ دیگر هست این جا
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
بسی چنگی پنهانیست یارا
اگر چه ناید آن در گوش صما
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
نیاید گوهری بر روی دریا
که عکس عکس برق اوست بر ما
برابر نیست فرع و اصل اصلا
از آن ره باش با ارواح گویا

111

برای تو فدا کردیم جان ها
شنیده طعنه های همچو آتش
اگر دل را برون آریم پیشت
اگر دشمن تو را از من بدی گفت
بیا ای آفتاب جمله خوبان
که بی تو سود ما جمله زیانست
گمان او بسستش زهر قاتل

کشیده بهر تو زخم زبان ها
رسیده تیر کاری زان کمان ها
ببخشایی بر آن پر خون نشان ها
مها دشمن چه گوید جز چنان ها
که در لطف تو خندد لعل کان ها
که گردد سود با بودت زیان ها
که در قند تو دارد بدگمان ها

112

ز روی تست عید آثار ما را
تو جان عید و از روی تو جانان
چو ما در نیستی سر درکشیدیم
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
شما را اطلس و شعر خیالی
کتاب مکر و عیاری شما را
شما را عید در سالی دو بارست
شما را سیم و زر بادا فراوان
شما را اسب تازی باد بی حد
اگر عالم همه عیدست و عشرت
بیا ای عید اکبر شمس تبریز
چو خاموشانه عشقت قوی شد

113

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

114

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهدهی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگویند
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد
گر رشک و حسد بری برو بر
چون رفت بر آسمان چارم
بوبکر و عمر به جان گزیدند
شمس تبریز جو روان کن

115

ای جان و قوام جمله جان ها
با تو ز زیان چه باک داریم
فریاد ز تیرهای غمزه

بیا ای عید و عیدی آر ما را
هزاران عید در اسرار ما را
نگیرد غصه دستار ما را
نباشد غصه اغیار ما را
خیال خوب آن دلدار ما را
عتاب دلیر عیار ما را
دو صد عیدست هر دم کار ما را
جمال خالق جبار ما را
براق احمد مختار ما را
برو عالم شما را یار ما را
به دست این و آن مگذار ما را
سخن کوتاه شد این بار ما را

در پرده زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسپار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتست بده شراب کاری را
کآراسته ای شرابداری را
جا نیست دگر شرابخواری را

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کبریا را
آن کس که گمان برد خدا را
کین رشک بدست انبیا را
عیسی چه کند کلیسیا را
عثمان و علی مرتضا را
گردان کن سنگ آسیا را

پر بخش و روان کن روان ها
ای سودکن همه زیان ها
وز ابروهای چون کمان ها

در لعل بتان شکر نهادی
ای داده به دست ما کلیدی
گر زانک نه در میان مایی
ور نیست شراب بی نشانیت
ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسانه های دنیا
جانی که فتاد در شکرریز
آن کو قدم تو را زمین شد
بربند زبان ما به عصمت

116

ای سخت گرفته جادوی را
از سحر تو احوالست دیده
بنموده ای از ترنج آلو
سحر تو نمود بره را گرگ
منشور بقا نموده سحرت
پر باد هدایتست ریشش
سوفسطاییم کرد سحرت
چون پشه نموده وقت پیکار
تا جنگ کنند و راست آرند
سوفسطایی مشو خمش کن

117

از دور بدیده شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آن چنانتر
گفتا که که را کشم به زاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش درزد به هست بنده
بی دل سیاهی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نمود مه را
بنشین کژ و راست گو که نبود
والله که از او خبر نباشد
حالی چه زند به قال آورد
چون چشم دگر در او گشادیم
اوه که بکرد بازگونه
ای مطرب عشق شمس دینم

بگشاده به طمع آن دهان ها
بگشاده بدان در جهان ها
برجسته چراست این میان ها
پس شاهد چیست این نشان ها
پس زنده ز کیست این گمان ها
پیدا ز کی می شود نهان ها
ببزار شدیم ما از آن ها
کی گنجد در دلش چنان ها
کی یاد کند ز آسمان ها
ما را مفکن در این زبان ها

شیری بنموده آهوی را
در دیده نهاده ای دوی را
کی یافت ترنج آلی را
بنموده ز گندمی جوی را
طومار خیال منطوی را
از سحر تو جاهل غوی را
ای ترک نموده هندوی را
پیلان تهمتن قوی را
تقدیر و قضای مستوی را
بگشای زبان معنوی را

فخر تبریز و رشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بدیده او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سرمست بکرد یاسمین را
بر ما بفشاند آستین را
بر اسب فلک نهاد زین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را
آن دولت وصل پوستین را
جان تو که بازگو همین را

118

بنمود وفا از این جا
 این جا مدد حیات جانست
 این جاست که پا به گل فرورفت
 این جا به خدا که دل نهادیم
 این جاست که مرگ ره ندارد
 زین جای برآمدی چو خورشید
 جان خرم و شاد و تازه گردد
 یک بار دگر حجاب بردار
 این جاست شراب لایزالی
 این چشمه آب زندگانیست
 این جا پر و بال یافت دل ها

هرگز نرویم ما از این جا
 ذوقست دو چشم را از این جا
 چون برگیریم پا از این جا
 کس را میر ای خدا از این جا
 مرگست بدن جدا از این جا
 روشن کردی مرا از این جا
 زین جا یابد بقا از این جا
 یک بار دگر برآ از این جا
 درریز تو ساقیا از این جا
 مشکی پر کن سقا از این جا
 بگرفت خرد هوا از این جا

119

برخیز و صبوح را بیارا
 پیش آر شراب رنگ آمیز
 از من پرسید کو چه ساقیست
 آن ساغر پر عقار برریز
 آن می که چو صعوه زو بنوشد
 زان پیش که در رسد گرانی
 می گرد و چو ماه نور می ده
 ما را همه مست و کف زنان کن
 در گردش و شیوه های مستان
 در گردن این فکنده آن دست
 او نیز ببرده روی چون گل
 این کیسه گشاده از سخاوت
 دستار و قبا فکنده آن نیز
 صد مادر و صد پدر ندارد
 این می آمد اصول خویشی
 آن عربده در شراب دنیاست
 نی شورش و نی قیست و نی جنگ
 خاموش که ز سکر نفس کافر

پر لخلخه کن کنار ما را
 ای ساقی خوب خوب سیما
 قندست و هزار رطل حلوا
 بر وسوسه محال پیما
 آهنگ کند به صید عنقا
 برجه سبک و میان ما آ
 حمرا می ده بدان حمیرا
 وان گاه نظاره کن تماشا
 در عربده های در علا لا
 کان شاه من و حبیب و مولا
 می بوسد یار را کف پا
 که خرج کنی بی محابا
 کاین را به گرو نهید فردا
 آن مهر که می بجوشد آن جا
 کز سکر چنین شدند اعدا
 در بزم خدا نباشد آن ها
 ساقیست و شراب مجلس آرا
 می گوید لا اله الا

120

تا چند تو پس روی به پیش آ
 در نیش تو نوش بین به نیش آ
 هر چند به صورت از زمینی

در کفر مرو به سوی کیش آ
 آخر تو به اصل اصل خویش آ
 پس رشته گوهر یقینی

بر مخزن نور حق امینی
خود را چو به بیخودی ببستی
وز بند هزار دام جستی
از پشت خلیفه ای بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده نهانی
چون زاده پرتو جلالی
از هر عدمی تو چند نالی
لعلی به میان سنگ خارا
در چشم تو ظاهرست یارا
چون از بر یار سرکش آیی
با چشم خوش و پراکش آیی
در پیش تو داشت جام باقی
سبحان الله زهی رواقی

آخر تو به اصل اصل خویش آ
می دانک تو از خودی برستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
چشمی به جهان دون گشادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
در باطن خویشتن تو کانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
وز طالع سعد نیک فالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
تا چند غلط دهی تو ما را
آخر تو به اصل اصل خویش آ
سرمست و لطیف و دلکش آیی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
شمس تبریز شاه و ساقی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

121

چون خانه روی ز خانه ما
با رستم زال تا نگویی
زیرا جز صادقان ندانند
اندر دل هیچ کس نگنجیم
هر جا پر تیر او ببینی
از عشق بگو که عشق دامست
با خاطر خویش تا نگویی
گر تو به چنینه ای بگویی
اندر تبریز بد فلانی

با آتش و با زبانه ما
از رخس و ز تازیانه ما
مکر و دغل و بهانه ما
چون در سر اوست شانه ما
آن جاست یقین نشانه ما
ز نهار مگو ز دانه ما
ای محرم دل فسانه ما
والله که تویی چنانه ما
اقبال دل فلانه ما

122

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را
دل گفت که جان سپارم آن جا
جان هم به سماع اندرآمد
عقل آمد و گفت من چه گویم
این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو به جان جان رسیدی
یاقوت زکات دوست ما راست
آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر برنیفتد

آن چشم و چراغ روشنی را
آن عشرت و جای ایمنی را
بگذارم هستی و منی را
آغاز نهاد کف زنی را
این بخت و سعادت سنی را
هر پشت دوتای منحنی را
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را
درویش خورد زر غنی را
تازه رطب تر جنی را
منمای به خلق محسنی را

ز ایمان آگرت مراد امنست
عزلت گه چیست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

123

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن مونس و غمگسار دل را
آن کس که خرد دهد خرد را
آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که ز جست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی ز دل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او نگنجد
گفت ای موسی به کف چه داری
گفتا که عصا ز کف بیفکن
افکند و عصاش اژدها شد
گفتا که بگیر تا منش باز
سازم ز عدوت دست یاری
تا از جز فضل من ندانی
دست و پایت چو مار گردد
ای دست مگیر غیر ما را
مگریز ز رنج ما که هر جا
نگریخت کسی ز رنج الا
از دانه گریز بیم آن جاست
شمس تبریز لطف فرمود

124

ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فزایش روانی
یک بار دگر بیا درآموز
چون چشمه بجوش از دل سنگ
عشرت ده عاشقان می را
نان معمار یست حبس تن را
بستم سر سفره زمین را

در عزلت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پرفنی را
در دل می دار مومنی را

آن چشم و چراغ سینه ها را
آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم این چنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را
گفتا که عصاست راه ما را
بنگر تو عجایب سما را
بگریخت چو دید اژدها را
چوبی سازم پی شما را
سازم دشمنت متکا را
یاران لطیف باوفا را
چون درد دهیم دست و پا را
ای پا مطلب جز انتها را
رنجیست رهی بود دوا را
آمد بترش پی جزا را
بگذار به عقل بیم جا را
چون رفت ببرد لطف ها را

آن نام و نشان بی نشان را
سرمست و روانه کن روان را
ساقی گشتن تو ساقیان را
بشکن تو سیوی جسم و جان را
حسرت ده طالبان نان را
می بارانیست باغ جان را
بگشا سر خم آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
تا مسجد و بتکده نماند

بگشای دو چشم غیب دان را
تا شناسیم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش

در بانگ درآرد این جهان را

125

گفتی که گزیده ای تو بر ما
حاجت بنگر مگیر حجت
بگذار مرا که خوش بخسپم
ای عشق تو در دلم سرشته
وی صورت تو درون چشمم
داری سر ما سری بجنبان
آن وعده که کرده ای مرا دوش
گر دست نمی رسد به خورشید
خورشید و هزار همچو خورشید

هرگز نبدست این مفرما
بر نقد بزن مگو که فردا
در سایه ات ای درخت خرما
چون قند و شکر درون حلوا
مانند گهر میان دریا
تو نیز بگو زهی تماشا
کو زهره که تا کنم تقاضا
از دور همی کنم تمنا
در حسرت تست ای معلا

126

گستاخ مکن تو ناکسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت
ایشان را دار حلقه بر در
پیشت به فسون و سخره آیند
ایشان چو ز خویش پرغمانند
جز خلوت عشق نیست درمان
یا دیدن دوست یا هوایش
تا دیدن دوست در خیالش
پیشش چو چراغپایه می ایست
وامانده از این زمانه باشی
چون گشت گذار از مکان چشم
جان خوردی تن چو قازغانی
تا جوش ببینی ز اندرونت
نظاره نقد حال خویشی
این حال بدایت طریقت
چون صد منزل از این گذشتند

در چشم میار این خسان را
کم آرد جامه رسان را
هم نیز نیند لایق آن را
از طمع مپوش این عیان را
چون دور کنند ز تو غمان را
رنج باریک اندهان را
دیگر چه کند کسی جهان را
می دار تو در سجود جان را
چون فرصت هاست مر مهان را
کی بینی اصل این زمان را
زو ببند جان آن مکان را
بر آتش نه تو قازغان را
زان پس نخری تو داستان را
نظاره درونست راستان را
با گم شدگان دهم نشان را
این چون گویم مران کسان را

مقصود از این بگو و رستی
مخدوم شمس حق و دین را
تبریز از او چو آسمان شد

یعنی که چراغ آسمان را
کوهست پناه انس و جان را
دل گم مکناد نردبان را

127

کو مطرب عشق چست دانا
مردم به امید و این ندیدم
ای یار عزیز اگر تو دیدی
ور پنهانست او خضروار
ای باد سلام ما بدو بر
دانم که سلام های سوزان
عشقیست دوار چرخ نه از آب
در ذکر به گردش اندرآید
ذکرست کمند وصل محبوب

128

ما را سفری فتاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هرگز
بی ما شده ایم شاد گوئیم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بنده ست
ماییم ز نیک و بد رهیده

129

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توام به دست من ده
پندی بده و به صلح آور
فرمای به هندوان جادو
در شش دره ای فتاد عاشق
یک لحظه معزمانه پیش آ
سر می نهد این خمار از بن
صد جا چو قلم میان بیسته
ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
ای سرخ صباغت علمدار
پر لاله کن و پر از گل سرخ
اسپید نمی کنم دگر من

کز عشق زند نه از تقاضا
در گور شدم بدین تمنا
طوبی لک یا حبیب طوبی
تنها به کناره های دریا
کاندر دل ما از اوست غوغا
آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جان ها
خاموش که جوش کرد سودا

آن جا دل ما گشاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما
ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود چو راه داد بی ما
بنده ست چو کیقباد بی ما
از طاعت و از فساد بی ما

بگذار ره ستمگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس شش دری را
جمع آور حلقه پری را
هر لحظه شراب آن سری را
تنگ شکر معسکری را
بگذار سلام سرسری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مزعفری را
در ریز رحیق احمری را

از بهر نبیذ همچو جان را
 از خم قدیم گیر آن را
 لیکن بگشاید او زبان را
 آن جان شریف غیب دان را
 آن مشک سبک دل گران را
 درده تو فلان بن فلان را
 تا خود نشود خبر دهان را
 اندر مجلس می نهران را
 جویا گشتست آن عیان را
 بشکاف تو ناف آسمان را
 صبری بنهشت یوسفان را
 شمس تبریز درفشان را

بیدار کنید مستیان را
 ای ساقی باده بقایی
 بر راه گلو گذر ندارد
 جان را تو چو مشک ساز ساقی
 پس جانب آن صیوحیان کش
 وز ساغرهای چشم مستت
 از دیده به دیده باده ای ده
 زیرا ساقی چنان گذارد
 بشتاب که چشم ذره ذره
 آن نافه مشک را به دست آر
 زیرا غلبات بوی آن مشک
 چون نامه رسید سجده ای کن

سوی کوه طور رفتهم حبذا لی حبذا
 دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
 چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
 چشم های محرمان را از غبارش توتیا
 وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
 پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
 کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
 جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
 محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
 هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
 ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
 هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
 گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
 چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
 این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
 دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
 ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
 روی های زعفران را از جمالش تاب ها
 از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
 مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
 جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
 چون نقاب از روی او باد صبا اندرر بود
 لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
 تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
 بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
 گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
 صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
 نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
 عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
 عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
 ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
 عاقلان تیره دل را در درون انکارها

در میان پرده خون عشق را گلزارها
 عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
 عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
 عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

133

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه
ای که میرخوان به عراقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بس کن ایرا بلبل عشقتش نواها می زند

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
بنده احبار بخارا خواجه نساج را
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلج را
بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

134

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
بادپیما بادپیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد
زان میی کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندند گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را
تا که در سازند با هم نغمه داوود را
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانی باده موعود را
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

135

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکنند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین بانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جاننت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را

روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

136

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما

آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

137

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسبه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست
شه به حق چون شمس تبریزیت ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقش نیست جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

138

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما

بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

139

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عاقبت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

140

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

141

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آبی جزو جزوم جمله دستک می زند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا

143

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

144

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبرئیلت خواب ببند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

145

ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مر مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست
زره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
بدیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد

ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردریدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها

هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

146

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

147

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها دررمیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دودیدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

148

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها

150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

151

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبش از او پیغام پنهانی رسید

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از داستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

از صبوحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن ادواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کآنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را

بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانست در هجرم مکوب
ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

152

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
نیم شب چون صبح شد آواز دادند موزنان

153

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها
ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند گاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمع ها
از برای استماعش واگشاده سمع ها
گرمی جانست برانگیزد ز جانشان طمع ها
مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها
یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها
یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرا
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهبسوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا
که تو را و همی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی
کم نگردد از جبیش داغ نفرین خدا

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشست
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون پیرسندت از این
از میان شمع بینی بر فرزند شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
شعله های نور بینی از میان گردها
زو فروا تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزل بیا بیا بیا بیا

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو

در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقف من واقف
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

157

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقف من واقف
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

158

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلکه گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بنافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

159

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را

محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
دایما فخرست جان را از هوای او چنان
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

160

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
به نظر بخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
بیران تیر نظر را به موثر ده اثر را
چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار را
ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
که به شب باید جستن وطن یار نهان را
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که در آکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

161

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بیوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب در آیی ور از این باب در آیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزبخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

162

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را

ز تو هر ذره جهانی ، ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
ز شعاع مه تابان، ز خم طُره پیچان
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را

163

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

164

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم

165

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را ؟
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

به من آورید آخر، صنم گریزیا را
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد، بفریبید او شما را
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوش هزار سودا
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که نشد به غیر آتش دل انگین مصفا
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
 که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
 که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
 که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
 که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
 دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
 تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
 چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
 به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
 که به رگم این دو ناخوش ابدای بهار بادا
 که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
 ز بگاہ میر خوبان به شکار می خرامد
 به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
 در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
 نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
 تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
 به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
 چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
 به عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد
 تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
 که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
 از گناهای بمیندیش و به کین دست مخا
 گستران بر سر او سایه احسان و رضا
 لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
 مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
 بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
 سپه رنج گریزند و نمایند قفا
 از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
 کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
 جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
 تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
 دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
 آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
 این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
 آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
 تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
 تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
 به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
 همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
 ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
 جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
 خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
 باده عشق بیا زود که جانانت بزیا

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
 هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
 برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
 لئه بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
 روی خوب از بنمایی بخوری زخم قفا
 و نه بدنام کنی آینه را ای مولا
 چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
 چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
 این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را

رو ترش کن که همه روترشانند این جا
 لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند
 زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
 آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
 تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
 ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
 گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ

بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله عليك ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش

170

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
در خرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفا در چاه شاهی تو و لیک
چاه را چون قصر قیصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشرگاه هر حسینی گر کنون
مشک را بر بند ای جان گر چه تو

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
من نخواهم ماه را با حسن تو
من نگویم آینه با روی تو
درمیدی و آفریدی باز تو
در هوای چشم چون مریخ او

172

در میان عاشقان عاقل مباح

سلم الله عليك ای مه و مه پاره ما
سلم الله عليك ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن ما
الصلاح ای پاکبازان الصلا
مه لقایی مه لقایی مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
ربنا و ربنا و ربنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتهایی منتهایی منتها
بی لوائی بی لوائی بی لوا
کیمیایی کیمیایی کیمیا
اولیایی اولیایی اولیا
کربلایی کربلایی کربلا
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

از طرب در چرخ آری سنگ را
از برای عاشقان دنگ را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آتش واهلد مر جنگ را
وان دو سه قندیلک آونگ را
آسمان کهنه پرزنگ را
شکل دیگر این جهان تنگ را
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

خاصه اندر عشق این لعین قبا

دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
مجلس اینار و عقل سخت گیر
ننگ آید عشق را از نور عقل
خانه باز آ عاشقا تو زوترک
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
صرفه اندر عاشقی باشد وبا
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بر دل نه برون رو قالبا

173

از یکی آتش برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد

در دگر آتش بگستردم تو را
چون سخن آخر فروخوردم تو را
جادوم من جادوی کردم تو را
گوش مالیدم بیازردم تو را
این کف دست جوامردم تو را

174

ز آتش شهوت برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازارد تو را هر چشم بد
رو جوامردی کن و رحمت فشان

و اندر آتش بازگستردم تو را
چون سخن من هم فروخوردم تو را
چشم بستم جادوی کردم تو را
از برای آن بیازردم تو را
من به رحمت بس جوامردم تو را

175

از ورای سر دل بین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرت
دل سخن چینست از چین ضمیر
جان شده بی عقل و دین از بس که دید
از دغا و مکر گوناگون او
پرده دار روح ما را قصه کرد
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان
مرد خودبین غرقه شیوه خودست
شمس تبریزی جوانم کرد باز

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
زان پری تازه آیین شیوه ها
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
این عجب بی آن و بی این شیوه ها
خود نبیند جان خودبین شیوه ها
تا ببینم بعد ستین شیوه ها

176

روح زیتونیست عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
جان شهوانی که از شهوت زهد
پس به علت دوست دارد دوست را
چون شکستی جان ناری را ببین
گر نبودی جان اخوان پس جهود

نار می جوید چو عاشق یار را
ای معطل کرده دست افزار را
دل ندارد دیدن دلدار را
بر امید خلد و خوف نار را
در پی او جان پرانوار را
کی جدا کردی دو نیکوکار را

جان شهوت جان اخوان دان از آنک
جان شهوانی ست از بی حکمتی
گشت بیمار و زبان تو گرفت
قبله شمس الدین تبریزی بود

177

ای بگفته در دلم اسرارها
ای خیالت غمگسار سینه ها
ای عطای دست شادی بخش تو
ای کف چون بحر گوهر داد تو
ای ببخشیده بسی سرها عوض
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
آفتاب فضل عالم پرورت
چاره ای نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت

نار بیند نور موسی وار را
یاوه کرده نطق طوطی وار را
روی سوی قبله کن بیمار را
نور دیده مر دل و دیدار را

وی برای بنده پخته کارها
ای جمالت رونق گلزارها
دست این مسکین گرفته بارها
از کف پایم بکنده خارها
چون دهند از بهر تو دستارها
دانه افتاده از انبارها
کرده بر هر ذره ای ایثارها
گر چه حيله می کنیم و چاره ها
ایمنیم از دوزخ و از نارها

178

می شدی غافل ز اسرار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
این قضا را دوستان خدمت کنند
گر چه صورت مرد جان باقی بماند
جوز بشکست و بمانده مغز روح
آنک سوی نار شد بی مغز بود
آنک سوی یار شد مسعود بود

زخم خوردی از سلحدار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گرینده از خار قضا
کو نشد محبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازی های مکار قضا
جان کنند از صدق ایثار قضا
در عنایت های بسیار قضا
رفت در حلوا ز انبار قضا
مغز او پوسید از انکار قضا
مغز جان بگزید و شد یار قضا

179

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
گفتنت الله اکبر رسمی است
چون می احمر سگان هم می خورند
زر چه جویی مس خود را زر بساز
اغنیا خشک و فقیران چشم تر
گر صفت های ملک را محرمی
ور صفات دل گرفتگی در سفر
چون لب لعش صلابی می دهد

ور برانندت ز بام از در بیا
سوی زهر قهر چون شکر بیا
گر تو آن اکبری اکبر بیا
گر تو شیری چون می احمر بیا
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
چون ملک بی ماده و بی نر بیا
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
گر نه ای چون خار و مرمر بیا

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سیوهای طلب آورده ایم
ماهیان جان ما زنهارخواه
از ره هجر آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده ایم
در گمان و وسوسه افتاده عقل
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
زانک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

181

دل چو دانه ما مثال آسیا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها
آب گوید آسیابان را بپرس
آسیابان گویدت کای نان خوار
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند ماجرا
کو فکند اندر نشیب این آب را
گر نگردد این که باشد نانبا
از خدا واپرس تا گوید تو را

182

در میان عاشقان عاقل مبا
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
عقل تا جوید شتر از بهر حج
عشق آمد این دهانم را گرفت

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
رفته باشد عشق تا هفتم سما
رفته باشد عشق بر کوه صفا
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

183

ای دل رفته ز جا باز میا
روح را عالم ارواح به است
اندر آبی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
تا فسرده نشوی همچو جماد
بشنو آواز روان ها ز عدم
راز کاواز دهد راز نماند

به فنا ساز و در این ساز میا
قالب از روح بپرداز میا
خویش را آب در انداز میا
تو ز آخر سوی آغاز میا
هم در آن آتش بگداز میا
چو عدم هیچ به آواز میا
مده آواز تو ای راز میا

184

من رسیدم به لب جوی وفا
سپه او همه خورشیدپرست

دیدم آن جا صنمی روح فزا
همچو خورشید همه بی سر و پا

بشنو از آیت قرآن مجید
قد وجدت امراه تملکهم
چونک خورشید نمودی رخ خود
من چو هدهد بپریدم به هوا

گر تو باور نکنی قول مرا
اوتیت من کل شیء و لها
سجده دادیش چو سایه همه را
تا رسیدم به در شهر سبا

185

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد
ای عشق با توستم وز باده تو مستم
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
این خنده های خلقان برقیست دم بریده
آب حیات حقست وان کو گریخت در حق

هر ذره خاک ما را آورد در علالا
چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
سروت اگر بخوانم آن راستست الا
جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا
جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

186

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
پس جمله صوفیانییم از خانقه رسیده
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

187

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را

خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسبست پنهان خود را مگیر تنها

نوری دگر ببايد ذرات مختلفی را
چون صید می کند او اشیاء منتفی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

188

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی
تقدیر می فریبید تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا

189

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

190

با آن که می رسانی آن باده بقا را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نبشته مر ملکوت صفا را
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
درده میی ز بالا در لا اله الا
از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفתי این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را
تا روح اله بیند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

192

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
بر گنجگاه ما زن ای گجی خردها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندد زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
تا وارهد به گجی این عقل ز امتحان ها
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ر بود سیلت
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

194

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصه همینند
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

195

شهووت که با تو رانند صدتو کنند جان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجهانشان پژمرده است جانشان
دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

196

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

197

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
جان ها شمار ذره معلق همی زنند
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
زان آشیان جانی اینست ارغوان را
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در رقص اندرآور جان های صوفیان را
ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز بوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
در خارزار چند دوی ای برهنه پا
آن کس که درد داده همو سازدش دوا
کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
 زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
 کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
 چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
 کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
 از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
 من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
 دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
 زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
 در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
 در خانه خدا شده قد کان آمنسا
 ایمن کند خدای در این راه جمله را
 تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
 ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
 مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
 تا مشعر الحرام و تا منزل منا
 جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
 باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
 تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
 اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
 تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
 وانگه به جانب عرفات آی در صلا
 پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
 تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
 ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
 از اندر و خلیل به ما بو دهد صبا

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
 روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
 مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
 چونید و چون بدیت در این راه باخطر
 در آسمان ز غلغل لیبیک حاجیان
 جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
 مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
 جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
 بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
 از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
 کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
 اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
 وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
 تا روز ترویه بشنو خطبه بلیغ
 وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
 وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
 از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
 صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
 چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
 گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
 ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
 آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
 پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
 کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
 چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
 ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
 ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
 طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
 در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
 آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
 کوته شود بیابان چون قبله او بود
 کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
 همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه

ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکی دلست
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
این در گمان نبود در او طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد میر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

202

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال

ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو بشتاب همراها
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
 در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
 از بحر لامکان همه جان های گوهری
 خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
 چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
 می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
 هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
 که خاک در لباس گیا رفت از هوس
 از راه روغناس شده آب آتشی
 ارکان به خانه خانه بگشته چو بیذقی
 ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
 زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه پس ز من
 دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
 با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
 کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
 صف صف نشستند در هوسش بر در سرا
 بس نعره های عشق برآید که مرحبا
 سینای سینه اش بنگنجید در سما
 نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
 گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
 آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
 از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
 تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
 وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
 یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
 مجموع چون شوند رفیقان باوفا
 آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
 شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

203

آمد بهار خرم آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
 پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
 دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریاعطای ما
 چونی در این غریبی و چونی در این سفر
 ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
 سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
 شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
 ای رونق صباح و صبح ظریف ما
 هر چند سخت مستی سستی مکن بگير
 جامی چو آفتاب پرآتش بگير زود
 این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
 تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
 ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
 برخیز تا رویم به سوی دیار ما
 ما را کشان کنید سوی جویبار ما
 آرام عقل مست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیایی بیش از شمار ما
 کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
 درکش به روی چون قمر شهریار ما
 کار او کند که هست خداوندگار ما

204

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را

می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزین لاف قلندر مزین
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این ببین

205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرایبی که را
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب از تپش آفتاب
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

207

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم
از کرمت من به ناز می نگریم در بقا
نغمت آن کس که او مزده تو آورد
در رکعات نماز هست خیال تو شه
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست

لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزین قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشتی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
لیک در این میکده پای ندارند پا
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
باز همش آفتاب برکشد اندر علا
صاف بدزد ز درد شعشعه دلربا
لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
کی بفریید شها دولت فانی مرا
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا

گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
عمر ابد پیش من هست زمان وصال
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

208

پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروزم او می پیراند چو باز
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک ببارد مرا یاوه ندارد مرا

تا به کف رهنان بازسپارد مرا
من چه زنم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی ببارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنیی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کراییی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست در او بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش ببین
در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگشش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
بر پی دودش برو زود در این سوی ها
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت او می شود بر سر آن موی ها
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
 مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما
 وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
 سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
 گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا
 گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
 کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
 هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
 بازرسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
 سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
 یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهران
 یار در این کوی ما آب در این جوی ما
 رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
 سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
 فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
 غیر بهار جهان هست بهاری نهران
 یا قمر ا طالعا فی الظلمات الدجی
 چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

بریز خون دل آن خونیان صهبا را
 قبای لعل ببخشیده چهره ما را
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
 هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
 که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
 سخن شناس کند طوطی شکرخا را
 چنین رفیق ببااید طریق بالا را
 روان شوید به میدان پی تماشا را
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
 زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نهران می کنی تو سیما را
 هزار عاشق کشتی برای لالا را
 بزنی تو گردن لا را بیار الا را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
 به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
 که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ربوده اند کلاه هزار خسرو را
 به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده
 ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
 درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
 چه جای پیر که آب حیات خلاقند
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون به ما فروریزند
 بیار ساقی باقی که جان جان هایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
 ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
 و لیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
 به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا
 بده به لالا جامی از آنک می دانی
 و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
 به آب ده تو غبار غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
بر آبتاب بر افلاک شمس تبریزی

ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

213

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بدتک سد عظیم است در روش ناموس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
خמוש کردم ای جان جان جان تو بگو

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چگونه باشد اسری به عبده لایلا
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
که سیل پست رود کی رود سوی بالا
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
ز عشق کوست منزله ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

214

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگریدی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
اگر مقیم بدندی چو صخره صما
اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
 چرا به عالم اصلی خویش وانروم
 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
 هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
 تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
 کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
 هزار نعره ز بالای آسمان آمد
 چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
 دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
 شراب خام بیار و به پختگان درده
 شرابخانه درآ و در از درون دربند
 طمع مدار که عمر تو را کران باشد
 اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
 خموش باش که گفתי بسی و کس نشنید

216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
 ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید
 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
 چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
 دل ست تخته پر خاک او مهندس دل
 تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
 که برگشاید درها مفتوح الابواب
 که دانه را بشکافد ندا کند به درخت
 که دردمید در آن نی که بود زیر زمین
 کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
 چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
 دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
 من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
 تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
 تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
 تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
 تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
 میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
 که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
 من از کجا غم هر خام قلنبان ز کجا
 تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
 صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
 اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
 که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

من درازقبا با هزار گز سودا
 بدین یکی کدندت جفت و زان دگر عذرا
 زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
 به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
 به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
 زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
 ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
 که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
 خمش که فکر در اشکست زین عجایب ها

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
 که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
 که سر برآر به بالا و می فشان خرما
 که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در صدفی آب را جواهرها
 ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
 به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
 شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
 که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرها
 به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
 تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف
کلیم را بشناسد به معرفت هارون
چگونه چرخ نگردهد بگرد بام و درش
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
خמוש باش که تا شرح این همو گوید

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
دهان پر است جهان خموش را از راز
به بوسه های پیایی ره دهان بستند
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند
چو موج پست شود کوه ها و بحر شود
چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
بپوش روی که روپوش کار خوبان ست
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
اگنت صاعقه یا حبیب او نارا
بک الفخار ولکن بهیت من سکر
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی
يقول عقلى لا تبدلن هدى بردی

219

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
گریزپای رهش را کشان کشان ببرند
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شب وصال بیاید شیم چو روز شود
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
بیابم آن شکرستان بی نهایت را

بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
که آب و تاب همان به که آید از بالا

بیافت جامع کل پرده های اجزا را
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
چه مانع ست فصیحان حرف پیما را
شکرلبان حقایق دهان گویا را
مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چه چیز بند کند مست بی محابا را
که بیم آب کند سنگ های خارا را
احاطت ملک کامکار بینا را
صناعت کف آن کردگار دانا را
زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
مکن میند به کلی ره مواسا را
چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
چنان که راه ببندد حشیش دریا را
فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
فلسف افهم لی مفخرا و لا عارا
متی اجار اذا العشق صار لی جارا
اما قضیت به فی هلاک اوطارا

چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا

امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

220

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

221

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
خدای داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
که می زیم زین هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خמוש کردم و مشغول می شوم به دعا

222

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدان که صحبت جان را همی کند هم رنگ
نه تن به صحبت جان خوبروی و خوش فعل ست
چو دست متصل توست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
پس الله الله زنهار ناز یار بکش
فراق را بندیدی خدات منما یاد
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
مثال دست بریده ز کار خویش بماند
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
امید وصل بود تا رگیش می جنبد
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
شه جهانی و هم پاره دوز استادی

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
که ناز یار بود صد هزار من حلوا
که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
که پاره پاره دود از کفش شدست سما
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما

چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
چو نای ما بشکستی شکسته را ببرند
که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
اگر زمین به سراسر بروید از توبه
از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
میان ابروت ای عشق این زمان گر هیست
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
وگر دوا بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

224

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

225

پیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
پیایی از سوی مطبخ رسول می آید

ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

درافکند دم او در هزار سر سودا
من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
علو موج چو کهسار و غره دریا
که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
که شد از او جگر آب را هم استسقا
چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
به کاه گل که بیندوده است بام سما
چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
میان زهرگیاهی چرا چرند چرا

به جان جمله مردان بگو تو باقی را

مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
میان داغ نبشته که نحن نزلنا
که آب خضر لذیذست و من در استسقا
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا

به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
خموش باش که گر حق نگویدش که بده

226

برفت یار من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم
چرا رخ نکند زرگری چو متصلست
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک
منم کبوتر او گر براندم سر نی
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
کرم بود که ببخشد به تایی نان حلوا
چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

رخ معصفر و چشم پر آب و واسفا
فرات و کوثر آب حیات جان افزا
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

227

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می گویم
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خموش باش و مزن آتش اندر این بیشه

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو توبه دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

228

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست تو را مژده وصال دهد

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

229

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خמוש باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

231

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

232

چو عشق را تو ندانی پیرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه

رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیرم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

پیرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
 میان صد کس عاشق چنان بدید بود
 خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
 به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
 دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
 نه از نیبذ لذیذش شکوفه ها و خمار
 ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
 چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
 فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
 به پر عشق پیر در هوا و بر گردون
 نه وحشتی دل عشاق را چو مردها
 عنایتش بگزیدست از پی جان ها
 وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
 زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 گدای عشق شمر هر چه در جهان طریبست
 سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
 ارید زکرک یا عشق شاکرا لکن
 به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
 که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
 کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
 دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
 عقول خیره در آن چهره ها و غیغب ها
 نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
 به عشق بازرهد جان ز طمع و مطلب ها
 چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
 که کند شد همه دندانم از مذب ها
 چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها
 نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
 مسببش بخزیدست از مسبب ها
 که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
 هزار شور در افکند در مرتب ها
 که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
 کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
 و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
 فزونترست جمالش ز جمله دب ها

233

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
 چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
 روان شود ز ره سینه صد هزار پری
 کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
 کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
 کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
 ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
 تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
 نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
 دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
 عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
 عجبر اینک خلائق مثال پروانه
 چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
 سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
 خموش باش که تا وحی های حق شنوی

بروید از دل ما فکر دی و فردا را
 چنو امیر بیاید سپاه سودا را
 چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
 که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
 ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
 که چشم های روان داده است خارا را
 که چشم بند کند سحر هاش بینا را
 میان روز و نبینی تو شمس کبری را
 میان بحر و نبینی تو موج دریا را
 چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
 همو گشاید مهر و برد غطاها را
 دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
 ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
 همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
 بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
 سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
 که صد هزار حیاتست وحی گویا را

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

که لحظه لحظه بر آری ز عربده علا
که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان به گفت درناید
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
هر چه گویی و ادهد چون صدا کهسار ما

گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما

زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما

هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می نوشد هر میی مست دردی خوار ما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

238

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد
نهد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قدح
قدحی که آن پر دل شود
خمش این نفس دم دل مزن

احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا
نبود مرا سر ماجرا
نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده ام کرم شما
بپرد دلم به سوی سما
که فدای تو دل و جان ما

239

کرانی ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
از او پرس از او پرس اسرار ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه گویم چه دانم که این داستان
چگونه ز نم دم که هر دم به دم
چه کبکان و بازان ستان می پرند
میان هوایی که هفتم هواست
از این داستان بگذر از من می پرس
صلاح الحق و دین نماید تو را

قراری ندارد دل و جان ما
کدامست از این نقش ها آن ما
که غلطان رود سوی میدان ما
کز او بشنوی سر پنهان ما
حریف زبان های مرغان ما
برو طوق سر سلیمان ما
فزونست از حد و امکان ما
پریشانترست این پریشان ما
میان هوای کهستان ما
که بر اوج آنست ایوان ما
که در هم شکستست دستان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما

240

تو جان و جهانی کریم ما
که جان خود چه باشد بر عاشقان
نه بر پشت گاویست جمله زمین
در آن کاروانی که کل زمین
در انبار فضل تو بس دانه هاست
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
تو را عالمی غیر هجده هزار

چه جان و جهان از کجا تا کجا
جهان خود چه باشد بر اولیا
که در مرغزار تو دارد چرا
یکی گاوبارست و تو ره نما
که آن نشکند زیر هفت آسیا
زهی چشم بند و زهی سیمیا
زهی کیمیا و زهی کبریا

یکی بیت دیگر بر این قافیه
که نگزارد این وام را جز فقیر
غنی از بخیلی غنی مانده ست

بگویم بلی وام دارم تو را
که فقرست دریای در وفا
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

241

نرد کف تو بردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو
در خاک فنا ای دل بمران
می ران فرسی در گلشن جان
در شادی ما و همی نرسد
صد رخ ز درون سرخ ست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان
در رهبریت ای مرد طلب
خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا
آتشکده ها سردست مرا
کز راندن تو گردست مرا
کز گلشن جان وردست مرا
کاین خنده گری پرده ست مرا
یک رخ ز برون زردست مرا
کز راحت تو دردست مرا
بر هر سر ره مردست مرا
کز راحت تو دردست مرا

242

خیک دل ما مشک تن ما
از چشمه جان پر کرد شکم
سقا پنهان وان مشک عیان
گر رقص کند آن شیر علم

خوش نازکنان بر پشت سقا
کای تشنه بیا ای تشنه بیا
لیکن نبود از مشک جدا
رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر
از بوی تو جان قانع نشود

تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا

243

بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزپا
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
به ثنا لابه کردممش گفتم ای جان جان فرا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
ان علینا بیانہ تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا

به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
صوره فی زجابه نور الارض و السما
کل من رام نوره استضا مثله استضا
تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها
به میان روان تو صفتی هست ناسزا
شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا

جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
چو به حق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی

244

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

245

از برای صلاح مجنون را
از برای علاج بی خبری
چون نداری خلاص بی چون شو
دل پر خون ببین تو ای ساقی
ز انک عقل از برای مادونی
باده خواران به نیم جو نخرند
نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمرهی های عشق بردرد
ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته ای نکم
شمس تبریز موسی عهدی

246

صد دهل می زنند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان

تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

بازخوان ای حکیم افسون را
درج کن در نبیذ افیون را
تا ببینی جمال بی چون را
درده آن جام لعل چون خون را
سجده آرد ز حرص هر دون را
این دو قرص درست گردون را
تا که در سر چهاست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کرم بحر در مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را
در فراقت مدارهارون را

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

پس تو هم سبح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخرج المرعی
ناف مشکین او و مایخفی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را
دانه حاجت نبوده دام تو را
مر قبای کمین غلام تو را
که تصور کنم ختام تو را
من طمع کی کنم سنام تو را
مرگ ببند یقین فطام تو را
که به گوشم رسان پیام تو را
بنمایم ز دور بام تو را
چه زیانست لطف عام تو را
بر جگر بسته است نام تو را

گوش من منتظر پیام تو را
در دلم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلآویزی
کرده شاهان نثار تاج و کمر
ز اول عشق من گمان بردم
سلسله ام کن به پای اشتر بند
آنک شیرینی ز لطف تو خوردست
به حق آن زبان کاشف غیب
به حق آن سرای دولت بخش
گر سر از سجده تو سود کند
شمس تبریز این دل آشفته

گل ما بی حدست و شکر ما
زان دل ما قویست در بر ما
که بگردد بگرد لشکر ما
زانک عرشیت اصل جوهر ما
از صفات خوش معنبر ما
بر زمین شاهراه کشور ما
بی نسیم دم منور ما
از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخنور ما
سایه اش کم مباد از سر ما

دل بر ما شدست دلبر ما
ما همیشه میان گلشکریم
زهره دارد حوادث طبعی
ما به پر می پریم سوی فلک
ساکنان فلک بخور کنند
همه نسیرین و ارغوان و گلست
نه بخندد نه بشکفد عالم
ذره های هوا پذیرد روح
گوش ها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابرسوز شدست

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی در آ
راه بده در بگشا خویش را
گفت برون آ بر من دلبرا
جمله توام صورت من چون غطا

هین که منم بر در در برگشا
در دل هر ذره تو را درگهیست
فالق اصباحی و رب الفلق
نی که منم بر در بلک توی
آمد کبریت بر آتشی
صورت من صورت تو نیست لیک

صورت و معنی تو شوم چون رسی
آتش گفتش که برون آمدم
هین بستان از من تبلیغ کن
کوه اگر هست چو کاهش بکش
کاه ربای من که می کشد
در دل تو جمله منم سر به سر
دلیرم و دل برم ایرا که هست
نقل کنم و ر نکم سایه را
لیک ز جایش ببرم تا شود
تا که بداند که او فرع ماست
رو بر ساقی و شنو باقیش

251

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ درگذر از ما و من
کبر و تکبر بگذار و بگیر
گفت الست و تو بگفتی بلی
سر بلی چیست که یعنی منم
هم برو از جا و هم از جا مرو
پاک شو از خویش و همه خاک شو
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
ور شوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
از کف دریا بنگارد زمین
لقمه نان را مدد جان کند
پیش چنین کار و کیا جان بده
جان پر از علت او را دهی
بس کنم این گفتن و خامش کنم

252

نذر کند یار که امشب تو را
حفظ دماغ آن مدمغ بود
هست دماغ تو چو زیت چراغ
گر دبه پرزیت بود سود نیست
دعوت خورشید به از زیت تو
چشم خوشش را ابدًا خواب نیست
جمله بخسپند و تبسم کند
پس لمن الملک برآید به چرخ
کو امرا کو وزرا کو مهان

محو شود صورت من در لقا
از خود خود روی بپوشم چرا
بر همه اصحاب و همه اقربا
داده امت من صفت کهربا
نه از عدم آوردم کوه حرا
سوی دل خویش بیا مرحبا
جوهر دل زاده ز دریای ما
سایه من کی بود از من جدا
وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که جدا گردد او از عدا
تات بگوید به زبان بقا

از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
در عوض کبر چنین کبریا
شکر بلی چیست کشیدن بلا
حلقه زن درگه فقر و فنا
جاز کجا حضرت بی جا کجا
تا که ز خاک تو بروید گیا
تا که ز سوز تو فروزد ضیا
باشد خاکستر تو کیمیا
کو ز کف خاک بسازد تو را
دود سیه را بنگارد سما
باد نفس را دهد این علم ها
فقر به جان داند جود و سخا
جان بستانی خوش و بی منتها
در خمشی به سخن جان فزا

خواب نباشد ز طمع برتر آ
چونک سهر باید یار مرا
هست چراغ تن ما بی وفا
صبح شود گشت چراغت فنا
چند چراغ ارزد آن یک صلا
مست کند چشم همه خلق را
چشم خوشش بر خلل چشم ها
کو ملکان خوش زرین قبا
بهر بلادالله حافظ کجا

اهل علم چون شد و اهل قلم
خانه و تنشانش شده تاریک و تنگ
گرد که بادش برود چون شود
چون بجهند از حجب خواب خویش
اه چه فراموش گردند این گروه
زود فراموش شود سوز شمع
باز بیاید به پر نیم سوز
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

دیو نیابی تو به دیوان سرا
چونک ببردیم یکی دم ضیا
افتد بر خاک سیه بی نوا
باز بمالند سبال جفا
دانششان هیچ ندارد بقا
بر دل پروانه ز جهل و عما
باز بسوزد چو دل ناسزا
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

253

چند نهران داری آن خنده را
بنده کند روی تو صد شاه را
خنده بیاموز گل سرخ را
بسته بدانست در آسمان
دیده قطار شترهای مست
زلف برافشان و در آن حلقه کش
روز وصالست و صنم حاضرست
عاشق زخمست دف سخت رو
بر رخ دف چند طپانچه بزن
ور به طمع ناله برآرد رباب
عیب مکن گر غزل ابتر بماند

آن مه تابنده فرخنده را
شاه کند خنده تو بنده را
جلوه کن آن دولت پاینده را
تا بکشد چون تو گشاینده را
منتظرانند کشاننده را
حلق دو صد حلقه رباینده را
هیچ مپا مدت آینده را
میل لبست آن نی نالنده را
دم ده آن نای سگالنده را
خوش بگشا آن کف بخشنده را
نیست وفا خاطر پرنده را

254

باده ده آن یار قدح باره را
منگر آن سوی بدین سو گشا
دست تو می مالد بیچاره وار
خیره و سرگشته و بی کار کن
ای کرمت شاه هزاران کرم
طفل دوروزه چو ز تو بو برد
ترک کند دایه و صد شیر را
خوب کلیدی در بر بسته را
کار تو این باشد ای آفتاب
منتظرش باش و چو مه نور گیر
رحمت تو مهره دهد مار را
یاد دهد کار فراموش را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد
خامش کن گفت از این عالم است

یار ترش روی شکرپاره را
غمزه غمازه خون خواره را
نه به کفش چاره بیچاره را
این خرد پیر همه کاره را
چشمه فرستی جگر خاره را
می کشد او سوی تو گهواره را
ای بدل روغن کنجاره را
خوب کمندی دل آواره را
نور فرستی مه و استاره را
ترک کن این گنگل و نظاره را
خانه دهد عقرب جراره را
باد دهد خاطر سیاره را
تا چه دمست آن بت سحاره را
ترک کن این عالم غداره را

خیز صبحی کن و درده صلا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
دور بگردان و مرا ده نخست
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
تنتن تنتن شنو و تن مزین
در سرم افکن می و پابند کن

خیز که صبح آمد و وقت دعا
خیز مزن خنیک و خم برگشا
جان مرا تازه کن ای جان فزا
در فلک انداخت ندا و صدا
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
تا نروم بیهده از جا به جا

زان کف دریاصفت درنثار
پاره چوبی بدم و از کفت
عازر و قتم به دمت ای مسیح
یا چو درختم که به امر رسول
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خسرو تبریز تویی شمس دین

آب در انداز چو کشتی مرا
گشته ام ای موسی جان ازدها
حشر شدم از تک گور فنا
بیخ کشان آمدم اندر فلا
ای دهن و کف تو گنج بقا
سرور شاهان جهان علا

256

داد دهی ساغر و پیمانہ را
مست کنی نرگس مخمور را
جز ز خداوندی تو کی رسد
تیغ برآور هله ای آفتاب
قاف تویی مسکن سیمرخ را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
مست کن ای ساقی و در کار کش
گر نکند رام چنین دیو را
نیم دلی را به چه آرد که او
از پگه امروز چه خوش مجلسیست
بشکند آن چشم تو صد عهد را
یک نفسی بام برآ ای صنم
شرح فتحنا و اشارات آن
شاه بگوید شنود پیش من

مایه دهی مجلس و میخانه را
پیش کشی آن بت دردانه را
صبر و قرار این دل دیوانه را
نور ده این گوشه ویرانه را
شمع تویی جان چو پروانه را
نقل کن آن قصه و افسانه را
این بدن کافر بیگانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
پست کند صد دل فرزانه را
آن صنم و فتنه فتانه را
مست کند زلف تو صد شانه را
رقص درآر استن حنانه را
قفل بگوید سر دندانہ را
ترک کنم گفت غلامانه را

257

لعل لبش داد کنون مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت
گر نخریدست جهان را ز غم
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
صورت اقبال شکرریز گفت
ساغر بر دست خرامان رسید
جام مباح آمد هین نوش کن
ساغر اول چو دود بر سرت

آنچ تو را لعل کند مر مرا
برگ منت هست به گلشن برآ
مژده چرا داد خدا کاشتری
زود برآیید به بام سرا
شکر چو کم نیست شکایت چرا
فخر من و فخر همه ماورا
بازره از غایر و از ماجرا
سجده کند عقل جنون تو را

258

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب
امشب استیزه کن و سر منه
جلوه گه جمله بتان در شبست
موسی عمران نه به شب دید نور
رفت به شب بیش ز ده ساله راه
نی که به شب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت به داوود خدای کریم
چون همه شب خفت بود آن دروغ
زان که بود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چونک بخسپید به خواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
جفت ببرند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان
شمس حق مفخر تبریزیان

رو به تو بنماید گنج بقا
چشم تو را باز کند توتیا
تا که ببینی ز سعادت عطا
نشود آن کس که بخت الصلا
سوی درختی که بگفتش بیا
دید درختی همه غرق ضیا
برد بر اقیش به سوی سما
چشم بدی تا که نبیند تو را
جمله شب قصه کنان با خدا
هر کی کند دعوی سودای ما
خواب کجا آید مر عشق را
تا غم دل گوید با دلربا
تشنه کجا خواب گران از کجا
یا لب جو یا که سبو یا سقا
خیز غنیمت شمر ای بی نوا
چونک شود جان تو از تن جدا
هیچ ندارد جز خار و گیا
مست شدم سر نشناسم ز پا
بستم لب را تو بیا برگشا

259

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را
روح دهد مرده پوسیده را
دامن هر خار پر از گل کند
در خرد طفل دوروزه نهد
طفل کی باشد تو مگر منکری
مست شوی و شه مستان شوی

آن گهر روشن دردانه را
آن مه دریادل جانانه را
مهر دهد سینه بیگانه را
عقل دهد کله دیوانه را
آنچ نباشد دل فرزانه را
عربده استن حنانه را
چونک بگرداند پیمان را

بیخودم و مست و پراکنده مغز
با همه بشنو که بباید شنود
بشکند آن روی دل ماه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد
ببند چشمش که چه خواهد شدن

ور نه نکو گویم افسانه را
قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن زلف دو صد شانه را
ساحر ساحرکش فتانه را
تا ابد او ببند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گر چه بر این نطع روی جا به جا
 تا که شوی حاکم و فرمانروا
 جان جهانی شود و دلربا
 گردد بر گرد سر شمع ها
 میل سوی جنس بود جنس را
 زانک بود جنس صفا با صفا
 بر مثل آهن و آهن ربا
 شسته نظر از حول و از خطا
 کز حدثم باز رهان ربنا
 کژمژ و مقلوب نباید دعا
 وا شدن قفل نیابی عطا
 قامت چون سرو بتم زد صلا
 بستم لب را تو بیا برگشا

چرخ فلک با همه کار و کیا
 گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
 بر مثل گوی به میدانش گرد
 اسب و رخت راست بر این شه طواف
 خاتم شاهیت در انگشت کرد
 هر که به گرد دل آرد طواف
 همره پروانه شود دلشده
 زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر
 زانک وجودست فنا پیش او
 مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت نخستین تو حدث را بدان
 زانک کلیدست و چو کژ شد کلید
 خامش کردم همگان برجهید
 خسرو تبریز شهم شمس دین

یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما
 اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
 تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
 الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
 فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
 اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا
 قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
 من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
 الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
 ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
 فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

هان ای طبیب عاشقان سوداییی دیدی چو ما
 ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
 از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
 صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
 اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
 جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
 هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حيله ها ای حيله آموز نهی
 خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا
 یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا
 فکن لنا فی ذلنا برا کریمنا غافرا
 اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را
 کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
 نور بصر همی رسد اندکترین چیزها

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
 ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا
 ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا
 من می روم توکلی در این ره و در این سرا
 خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود
 کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد

263

به شکر خنده اگر می ببرد جان مرا
 جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
 مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
 چونک از خوردن باده همگی باده شوم
 هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز
 تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت
 خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
 چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
 می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
 وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

متع الله فوادی بحیبی ابا
 انما یوم اجزای اذا اسکرها
 سبحت راقصه عز حبیبی و علا
 انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
 یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
 نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
 کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
 انما القهوه تغلی لشرور و دما
 برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
 انا زق ملات فیه شراب و سقا
 فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

264

لی حبیب حبه یشوی الحشا
 روز آن باشد که روزیم او بود
 آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
 خار او سرماییه گل ها بود
 هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود
 کی به قشر پوست ها قانع شود
 من خمش کردم غمش خامش نکرد

لو یشا یمشی علی عینی مشا
 ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
 قد رضینا یفعل الله ما یشا
 انه المنان فی کشف الغشا
 لیس لب العشق سرا قد فشا
 ذو لباب فی التجلی قد نشا
 عافنا من شر واش قد وشا

265

راح بفیها و الروح فیها
 این راز یارست این ناز یارست
 ادرکت ثاری قبلت جاری
 لب بوسه بر شد جفت شکر شد
 الله وافی و السعد ساقی
 هر چند یارم گیرد کنارم
 ساقی مواسی یسخوا بکاسی
 در گوش من باد خوش مژده ای داد
 کاسا اداری عقل السکاری
 می گفت من خوش وی گفت می چشم

کم اشتهیها قم فاسقنیها
 آواز یارست قم فاسقنیها
 فازداد ناری قم فاسقنیها
 خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
 نعم التلاقی قم فاسقنیها
 من بی قرارم قم فاسقنیها
 یحلف براسی قم فاسقنیها
 زان سرو آزاد قم فاسقنیها
 منهم تواری قم فاسقنیها
 ما در کشاکش قم فاسقنیها

266

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا
 یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
 یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا

شوقنى نوقنى ادركنى اضحكى
اذا حدا طيبنى و ان بدا غيبنى
اكرم بحبى ساميا اضحى لصيد راميا
يا قمر الطوارق تاجا على المفارق
لاح مفاز حسن يفتح عنها الوسن
يا نظرى صل لما غمضت عنه النظرا
كن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى

افقرنى اشكرنى صاحب جود و علا
و ان ناى شيبنى لا زال يوم الملتقى
حتى رمى باسهم فيهن سقى و شفا
لاح من المشارق بدل ليلتى ضحى
يا ثقتى لا تهنوا و اعتجلوا مغتتما
اغضبه فاستترا عاد الى ما لا يرى
منتقلا مغتربا مثل شهاب فى السما
قلبى عشيق للسرى فانتهضوا لماورا

267

قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
الصبوه ايمانى و الخلوه بستانى
من كان له عشق فالمجلس مثواه
من ضاق به دار او اعطشه نار
من ليس له عين يستبصر عن غيب
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز
طوبى لك يا مهدى قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه و يرديه

البدر غدا ساقى و الكاس ثريانا
و المشجر ندمانى و الورد محيانا
من كان له عقل اياه و ايانا
تهديه الى عين يسترجع ريانا
فليات على شوق فى خدمه مولانا
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا
اعرضت عن الصورة كى تدرك معنانا
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

268

فديتك يا ذا الوحى آياته تترى
و انشرت امواتا و احبيتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه
يطالع فى شعشاع و جنبه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فظل غريق العشق روحا مجسما

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادرى
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
حقائق اسرار يحيط بها خبرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

269

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدلا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رحيقا رقيقا صافيا متلاالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبتها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره
يتابع سكر الراح سكر لقائكم
انا شدكم بالله تعفون اننى
لمولا ترى فى حسنه و جماله

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و البلا

270

افدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحى فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناي عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
كى تخرق الجب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

271

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سقانا ربنا كاسا دهاقا
تعالوا ان هذا يوم عيد
طوارق زرننا و الليل ساجى
ز كف هر يكى دريائى بخشش

باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تجلى فيه ما ترجون جهرا
فما ابقين فى التضييق صدرا
نثرن جواهرها جما و وفرا

272

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرات
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى
بدرنا مثل خطيب امانا فى يوم عيد
فدهشنا من جمال يوسف ثم افقنا
فبلا قم شربنا و بلا روح سكرنا
فبلا انف شممننا و بلا عقل فهمنا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سكر ذات قوام
فهزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

صدنا عنكم ظباء حسدونا فابينا
فتعاشقنا بغنج فسيونا و سينا
ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا
فاستترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا
فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا
فاذا كاسات راح كدماء بيدينا
فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا
و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا
و سقى الله مكانا بحبيب التقينا
فى قعود و قيام فظهرنا و اختفينا
فاذا نحن سكارى فطفقنا و اجتبينا

273

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتتا
حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا
يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتتى
يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

يا حبيب الروح اين الملتقى او حشتنا
مرحبا بدر الدجى من ليله ادهشتنا
ما لنا مولا سواكم طال ما فتشتنا
يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا
كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

274

ايه يا اهل الفراديس اقروا منشورنا

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا

حورك تصفر عشقا تتحنى من ناره
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

275

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها
طار فى جو الهوى و استقلعت اثقالتها
لو تلقاه ضرير تائه احوالها
ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها
رامت الاموال كى تنتثر له اموالها
فى بحار العز و الاقبال يوما يالها
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خففوا حمالها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربه صفى لها احوالها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روحى اثقلت من دره قد شالها
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها
شمس دين مالك اوفت لها آمالها
من زمان اكرمته ما رات اذلالها
اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه
صار روحى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روحى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
آه روحى من هوى صدر كبير فائق
بياس النفس اللقاء من وصال فانت
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره
غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
صادف المولى بروحى و هى فى ذاك الردى
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

276

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
حصص الحق الحقيق المستضى من فضله

يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هدل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

277

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
فراينا خفرات و مغان حسنات
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
فرحعنا ببسار و ربى ذات قرار

278

انا لا اقسام الا برجال صدقونا
فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكننا
انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

279

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا
من كان ارضيا ما جاء مرضيا
من كان علويا قد جاء حلويا
و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

280

يا منير الخدي روح البقا
انت روح الله فى اوصافه
تقتل العشاق عدلا كاملا
صائد الابطال من عين الطبا
قوم عيسى لو راو احيائه
اين موسى لو راى تبيانه

منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوينا
خطر العشق سلامه ففتنا و فنينا
و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا
مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
سرجا فى ظلمات فدهشنا و هويننا
و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فسقى الله و سقى لعيون رمقونا
فقررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
رمق العين لزاما خلقونا خلقونا
و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا
اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
يا بارق يا طارق عانقنا عرياننا
فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
نرويهم معنانا الوانا الوانا
يا محسن يا محسن احسانا احسانا

يا مجير البدر فى كبد السما
انت كشاف الغطا بحر العطا
ثم تحييههم بغمزات الرضا
مالك الملاك فى رق الهوى
عالم الحس انكروا عيسى اذا
لم يواس الخضر يوما كاملا

ليت ابونا آدم يدري به
هجره نار هويينا قعره
خده نار يطفى نارنا

اذناى من جنه لما بكا
يا شفيعا قل لنا اين الردا
يطفى النيران نار من رأى

281

يا ساقى المدامه حى على الصلا
جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
ما فاز عاشق بمحياك ساعه
الموت فى لقاءك يا بدر طيب
لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

املا زجاجنا بحميا فقد خلا
يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
الا و فى الصدود تلاشى من البلا
حاشاك بل لقاءك امن من البلا
فيها حمائم يتلقين ما تلا
حتى جلا فوادى من احسن الجلا

282

يا من لواء عشقك لا زال عاليا
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
الحب و الغرام اصول حياتكم
فى وجنه المحب سطور رقيمه
يا عابسا تفرق فى الهم حاله
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى
يا مهملا معيشته فى محبه

قد خاب من يكون من العشق خاليا
احياكم جلالى جل جلاليا
قد خاب من يظلل من الحب ساليا
طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
بالله تستمع لمقالى و حاليا
من ذله النفوس سريعا معاليا
اسكت كفى الا له معيننا وكاليا

283

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
طيبوا و اكرموا و تعالوا التشربوا
من رام مغنما و تصدى جواهرنا

جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا
عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا
فليلزم الجوارى وسط بحارنا

284

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا
الست من يتمنى الخلود فى طرب
يقر عينك بدر و فى جبينته
و سكره لفوادى من شمائله
عجائب ظهرت بين صفو غرته

و هل اتيك حديث جلا العقول جلا
الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
سعاده و مرام و عزه و سنا
كانها ملات كاسنا و اسقانا
تلايلات لسناه بمهجتى و صفا

285

اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا
و زال عنك فراق امر من صبر
فهز غصن سعود و كل جنا شجر
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

و نلت خير رياض فنعم ما سكنا
و محنه فتنتنا و خاب من فتنا
فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

286

یا من بنا قصر الکیمال مشیدا
 هز القلوب و ردها بصدوده
 یا ساکنین محال العشق فی قلق
 لا و الذی حاز الملاحه و البها
 و ذلک شمس الدین مولا و سیدا

لا زال سعدا بالسعود مویدا
 فغدا دماء العاشقین مبددا
 تظنون ان العشق یترکم سدا
 و لم یبق للعشاق حیلا و لا یدا
 و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

287

ورد البشیر مبشرا ببشاره
 فکان ارضا نورت بریبیعا
 یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی

احیی الفواد عشیه بورودها
 فکان شمسا اشقرت بخودها
 انظر الی نار الهوی و وقودها

288

یا کالمینا یا حاکمینا
 یا ذا الفضائل زهر الشمائل
 یا نعم ساقی حلو التلاقی
 فی القلب بارق مثل الطوارق
 نادى المنادى فی کل وادی
 افدیک روحی عند الصبوح
 هذا فوادى فی العشق بادی
 اسمع کلامی نومی جرامی
 عشقی حصانی نحو المعانی
 العشق حال ملک و مال

یا مالکینا لا تظلمونا
 سیف الدلائل لا تظلمونا
 مر الفراق لا تظلمونا
 بین المشارق لا تظلمونا
 لا بالعناد لا تظلمونا
 یا ذا الفتوح لا تظلمونا
 فی الحب عادى لا تظلمونا
 عند الکرام لا تظلمونا
 هذا کفانی لا تظلمونا
 نومی محال لا تظلمونا

289

یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
 لا تبخلن و اوفر راحنا مددا
 دعنا ینافس فی الصهباء من سکر
 خوابی الغیب قد امالاتها مددا

یا ساقی الروح اسکرنا بصهبها
 حتی تنادم فی اخذ و اعطا
 بالسكر یذهل عن وصف و اسما
 راحا یطهر عن شح و شحنا

290

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
 امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم
 ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
 صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
 ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
 این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
 ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
 ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
 این ماه پرستان را مزار مخسب امشب

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس
امشب به جمال او پرورده شود دیده
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من استاره سپاه من

292

زان شاهد شکر لب زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

293

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

294

بریده شد از این جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
چو باشد آب ها نان ها برویند
برای لقمه ای نان چون گدایان
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سبویند
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
رهد ماهی جان تو از این حوض
در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن نخل ست خرماهای مریم
روان و جاننت آنکه شاد گردد
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه ببری امشب
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

بهارا بازگرد و وارسان آب
ندیدست و نبیند آن چنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
مریز از روی فقر ای میهمان آب
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
برون ست از زمین و آسمان آب
که تا بینی روان از لامکان آب
بیاشامد ز بحر بی کران آب
در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن دولاب یابد گلستان آب
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
کز این جا سوی تو آید روان آب
که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
 مرا در سایه ات ای کعبه جان
 غلط گفتم که اندر مسجد ما
 از این هفت آسیا ما نان نجویم
 مسبب اوست اسباب جهان را
 ز مستی در هزاران چه فتادیم
 چه رونق دارد از مجلس جان
 بخندد باغ دل زان سرو و مقبل
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 ز نطف انداز عشق آتشینت
 بر مستانش آید می به دعوی
 خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

مخسب ای یار مهمان دار امشب
 برون کن خواب را از چشم اسرار
 اگر تو مشتری بی گرد مه گرد
 شکار نسر طایر را به گردون
 تو را حق داد صیقل تا زدایی
 بحمدالله که خلقان جمله خفتند
 زهی کر و فر و اقبال بیدار
 اگر چشم بخسب تا سحرگه
 اگر بازار خالی شد تو بنگر
 شب ما روز آن استارگان ست
 اسد بر ثور برتازد به جمله
 زحل پنهان بکارد تخم فتنه
 خمش کردم زبان بستم ولیکن

ای در غم تو به سوز و یارب
 گر چرخ بگرید و بخندد
 از بس که بریخت اشک بر خاک
 از گریه آسمان درآمد
 من بودم و چرخ دوش گریان
 از گریه آسمان چه روید
 وز گریه عاشقان چه روید
 آن چشم به گریه می فشارد
 این گریه ابر و خنده خاک

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
 به هر مسجد ز خورشیدست محراب
 برون در بود خورشید بواب
 ننوشیم آب ما زین سبز دولا ب
 چه باشد تار و پود لاف اسباب
 برون مان می کشد عشقش به قلاب
 زهی چشم و چراغ جان اصحاب
 بجوشد خون ما زین شاخ عناب
 توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
 زمین و آسمان لرزان چو سیماب
 خلق گردد برانندش به مضراب
 که آن خوبی نمی گنجد در القاب

که تو روحی و ما بیمار امشب
 که تا پیدا شود اسرار امشب
 بگرد گنبد دوار امشب
 چو جان جعفری طیار امشب
 ز هجر ازرق زنگار امشب
 و من بر خالقم بر کار امشب
 که حق بیدار و ما بیدار امشب
 ز چشم خود شوم بیزار امشب
 به راه کهکشان بازار امشب
 که درتایید در دیدار امشب
 عطارد برنهد دستار امشب
 بریزد مشتری دینار امشب
 منم گویای بی گفتار امشب

بگریسته آسمان همه شب
 آن جذبه خاک باشد اغلب
 شد خاک ز اشک او مطیب
 صد باغ به خنده مذهب
 او را و مرا یکی ست مذهب
 گل ها و بنفشه مرطب
 صد مهر درون آن شکرلب
 تا بفشارد نگار غیغ
 از بهر من و تو شد مرکب

وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می کن

از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب

298

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
عاشق چادر میاش و خر مران در آب و گل
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد
در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

299

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود
عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلیق بر بود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

301

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان

از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب

ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
 ز غنای حق پرسته ز نیاز خود پرسته
 بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
 صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
 دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
 به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
 به مشاغل انالحق شده فانی ملهب
 که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
 که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
 سوی جان مزلزست و سوی جسمیان مرتب
 که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

302

در هوایت بی قرارم روز و شب
 روز و شب را همچو خود مجنون کنم
 جان و دل از عاشقان می خواستند
 تا نیابم آن چه در مغز منست
 تا که عشقت مطربی آغاز کرد
 می زنی تو زخمه و بر می رود
 ساقبی کردی بشر را چل صبح
 ای مهار عاشقان در دست تو
 می کشم مستانه بارت بی خبر
 تا بنگشایی به قندت روزه ام
 چون ز خوان فضل روزه بشکنم
 جان روز و جان شب ای جان تو
 تا به سالی نیستم موقوف عید
 زان شبی که وعده کردی روز بعد
 بس که کشت مهر جانم تشنه است

سر ز پایت برن دارم روز و شب
 روز و شب را کی گذارم روز و شب
 جان و دل را می سپارم روز و شب
 یک زمانی سر نخارم روز و شب
 گاه چنگم گاه تارم روز و شب
 تا به گردون زیر و زارم روز و شب
 زان خمیر اندر خمارم روز و شب
 در میان این قطارم روز و شب
 همچو اشتر زیر بارم روز و شب
 تا قیامت روزه دارم روز و شب
 عید باشد روزگارم روز و شب
 انتظارم انتظارم روز و شب
 با مه تو عیدوارم روز و شب
 روز و شب را می شمارم روز و شب
 ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
 این ننالد تا نکوبی بر رگش
 مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
 تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
 نیر اعظم بدان شد آفتاب
 ماه از آن پیک و محاسب می شود
 عود خلقانند این پیغامبران
 گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
 چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
 حد ندارد این سخن کوتاه کن
 صاحب العودین لا تهملهما
 من یلج بین السکاری لا یفق
 اغتتم بالراح عجل و استعد
 این تنجو ان سلطان الهوی

عود را درسوز و بربط را بکوب
 وان دگر در نفی و در سوزست خوب
 خیز ای فراش فرش جان بروب
 تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
 کو در آتش خانه دارد بی لغوب
 کو نیاساید ز سیران و رکوب
 تا رسدشان بوی علام الغیوب
 تا که معدن گردی ای کان عیوب
 چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
 گر چه جان گلستان آمد جنوب
 حرقن ذا حرکن ذا للکروب
 من یذق من راح روح لا یتوب
 من خمار دونه شق الجیوب
 جاذب العشاق جبار طلبوب

هیچ می دانی چه می گوید رباب
 پوستی ام دور مانده من ز گوشت
 چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
 ما غریبان فراقیم ای شهان
 هم ز حق رستیم اول در جهان
 بانگ ما همچون جرس در کاروان
 ای مسافر دل منه بر منزلی
 زانک از بسیار منزل رفته ای
 سهل گیرش تا به سهلی وارهی
 سخت او را گیر کو سختت گرفت
 خوش کمانچه می کشد کان تیر او
 ترک و رومی و عرب گر عاشق است
 باد می نالد همی خواند تو را
 آب بودم باد گشتم آدمم
 نطق آن بادست کابی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
 شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
 گر دلش جویم خسیش افزون شود

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
 چون ننالم در فراق و در عذاب
 زین من بشکست و بدرید آن رکاب
 بشنوید از ما الی الله الماب
 هم بدو وا می رویم از انقلاب
 یا چو رعدی وقت سیران سحاب
 که شوی خسته به گاه اجذاب
 تو ز نطفه تا به هنگام شباب
 هم دهی آسان و هم یابی ثواب
 اول او و آخر او او را بیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 همزبان اوست این بانگ صواب
 که بیا اندر پیم تا جوی آب
 تا رهانم تشنگان را زین سراب
 آب گردد چون بیندازد نقاب
 کز جهت بگریز و رو از ما متاب
 کی کند پروانه ز آتش اجتناب
 کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
 بر سرش چندان بزن کاید لباب
 کافران را گفت حق ضرب الرقاب

آواز داد اختر بس روشنست امشب
 بررو به بام بالا از بهر الصلا را
 تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
 تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
 تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
 امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
 داوودوار ما را آهن چو موم گردد
 بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
 بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
 آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
 شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
 خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
 خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
 گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
 دستش به مهر ما را در گردنست امشب
 تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
 تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
 شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
 کآهن ریاست دلبر دل آهنست امشب
 کان زار ترس دیده در مامنست امشب
 کاین زر گازدیده در معدنست امشب
 پالان خر بر او نه کو کوندنست امشب
 وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
 برگستوان و خودش چون روغنست امشب
 با او چه بحث داری کو الکنست امشب

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
آن روز پر عجایب و آن محشر قیامت
چون طبیبات خواندی بر طیبین فشانندی
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

307

کار همه محبان همچون زرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
و الله که خواب امشب بر من حرام باشد

308

خوابم ببسته ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
با ساقیان ابر بگوید که برجهید
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
طیبتتر از تو کی بود ای معدن اطایب
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
ای قبله حوایج معشوقه مطالب
طالع شد آفتاب از جانب مغارب
زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
نقش و حسد چه باشد آیینه معایب
نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

جان همه حسودان کور و کرسست امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
با جره و قنینه و با مشک پرشراب
کاین گنج در بهار برویید از خراب

کاندر خرابه دل من آید آفتاب
 کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
 گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
 یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
 واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
 در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
 زانست کو ندید گوارش از این شراب
 زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
 از پای در افتاده ام از شرم این کرم
 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
 برخوردارم از زمانه چو او خورد مرا
 آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
 زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
 از جام عشق او شده این مست و آن خراب
 خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
 احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
 از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
 اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
 بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
 میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
 چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
 دریای عشق را دل من دید ناگهان
 خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
 و آنچه کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
 پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
 خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
 مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
 هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
 چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
 یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
 موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
 فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
 به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
 اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب
 مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
 اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
 ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
 برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
 که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
 یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
 هزار شب تو برای هوای خود خفتی
 برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
 شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
 اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
 خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
 شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
 چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
 هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ
گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنه
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد نداشت مفتاح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

314

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
ز آفتاب غم یار زره زره شدیم
به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صبح ماست صبحوحش عشای ما عشوه ش
ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

315

چشم ها و انمی شود از خواب
بنگر آخر که بی قرار شدست
گشت شب دیر و خلق افتادند
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
عقل شد گوشه ای و می گوید
بنگی شب نگر که چون دادست
چشم در عین و غین افتادست
آن سواران تیزاندیشه

چشم بگشا و جمع را دریاب
چشم در چشم خانه چون سیماب
چون ستاره میانه مهتاب
از می خواب هر دو گشت خراب
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل اگر آن تست هین دریاب
جمله خلق را از این بنگاب
کار بگذشت از سوال و جواب
همه ماندند چون خران به خلاب

چونک در آیم به غوغای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
بس دل پرنور و بسی جان پاک
شب تنق شاهد غیبی بود
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست برانیم تیز
روز اگر مکسب و سوداگریست
مفخر تبریز توی شمس دین

317

یار آمد به صلح ای اصحاب
نوبت هجر و انتظار گذشت
آفتاب جمال سینه گشاد
ادب عشق جمله بی ادبیست
باده عشق ننگ و نام شکست
لذت عشق با دماغ آمیخت
دختران ضمیر سرمستند
گر شما محرم ضمیر نه اید
شمس تبریز جام عشق از تو

318

علونا سماء الود من غیر سلم
ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا
فان فارق الایام بین جسمنا
فقلبی خفیف الطعن نحو احبتی
علیکم سلامی من صمیم سریرتی
و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم
حواب لمن قد قال عابد بعله
جواب نصیرالدین لیث فضائل

319

امسی و اصبح بالجوی اتعذب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به
ما بال قلبک قد قسی فالی متی
مما احب بان اقول فدیتکم
و اشرتم بالصبر لی متسلیا
ما عشت فی هذا الفراق سویعه
انی اتوب مناجیا و منادیا

گرد بر آیم ز دریای شب
آنک بدیدست تماشای شب
مشتغل و بنده و مولای شب
روز کجا باشد همتای شب
چون نچشیدی تو ز حلوی شب
تا به سحر دست من و پای شب
ما به درازا و به پهنای شب
ذوق دگر دارد سودای شب
حسرت روزی و تمنای شب

ما لکم قاعدین عند الباب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
امه العشق عشقهم آداب
لا راسا تری و لا اذنان
کامتزاج العبید بالارباب
وسط روض القلوب و الدولاب
فاسالوهن من وراء حجاب
و خذ الکبد للشراب کباب

و هل یهتدی نحو السماء النوائب
و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فوالله ان القلب ما هو غائب
و ان ثقلت عن طعنهن الترائب
فانی کقلبی او سلامی لائب
فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
اری البعل قد بالت علیه الثعالب
اری الود قد بالت علیه الارانب

قلبی علی نار الهوی یتقلب
انت النهی و بلاک لا اتهدب
ابکی و مما قد جری اتعذب
احیی بکم و قتیلکم اتلقب
ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
لو لا لقاءک کل یوم ارقب
فانا المسی بسیدی و المذنب

320

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء میقات الرضا
قال لا تاسوا علی ما فاتکم
ذا مناخ اوقفوا بعراونا
ان فی عتب الهوی الف الوفا
قد سکتنا فافهموا سر السکوت

قد نجوتم من شتاب الاغتراب
من حبیب عنده ام الکتاب
اذ بدی بدر خروق اللحجاب
ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی صمت الولا لطف الخطاب
یا کرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیه دست
کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

322

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
بازیده به خوشدلی خواجه که واستانمت
گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
جانب دام بازرو و ر نیروی برانمت
در پی من چه می دوی تیز که بر درانمت
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

323

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
جمله بی قراریت از طلب قرار تست
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

324

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

در آ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

325

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دلیم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
او کانتست

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

326

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت

ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار ببین گل را بیرون همه کس ببند
در غوره ببین می را در نیست ببین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

327

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

328

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

329

بیا بید بیا بید که گلزار دمیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید

330

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست

وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بر دوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
از خجالت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیلت
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیا بید بیا بید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدم چیست چو صد بار مرا یافت
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت

دستار ربود از سر مستان به گروگان
من از کف پا خار همی کردم بیرون
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار به هر راه چکیدست
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار به من داد
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

331

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو درآیم در این جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

332

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل

دستار برو گوشه دستار مرا یافت
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود به آثار مرا یافت
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
صاید به سررشته جرار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگوئید که او مست شبانه ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
 ای خشک درختی که در آن باغ نرسست
 بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
 در مذهب عشاق به بیماری مرگست
 در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
 هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
 شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

از اول امروز حریفان خرابات
 امروز چه روزست بگو روز سعادت
 هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
 صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
 ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
 بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
 هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

همه خوف آدمی را از درونست
 برون را می نوازد همچو یوسف
 بدرد زهره او گر نبیند
 بدان زشتی به یک حمله بمیرد
 الف گشت ست نون می بایش ساخت
 اگر نه خود عنایات خداوند
 نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
 که او را بود حکم و پادشاهی
 نمی گویم که در تقدیر شه بود
 خداوندی شمس الدین تبریز
 به زیر ران او تقدیر رامست
 چو عقل کل بویی برد از وی
 که پیش همت او عقل دیده ست
 کدامین سوی جویم خدمتش را
 هر آن مشکل که شیران حل نکردند
 نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
 ایا تبریز خاک توست کحل

بده یک جام ای پیر خرابات

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
 وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
 زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
 هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
 می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
 تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
 منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
 این قبله دل کیست بگو جان خرابات
 کو مست خرابست به فرمان خرابات
 کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
 چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
 کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
 او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولیکن هوش او دایم برونست
 درون گرگی ست کو در قصد خونست
 درون را کو به زشتی شکل چونست
 ولیکن آدمی او را زبونست
 که تا گردد الف چیزی که نونست
 بدیدستی چه امکان سکون ست
 که صافی و لطیف و آبگون ست
 نینداری که این کار از کنونست
 حقیقت بود و صد چندین فزونست
 و رای هفت چرخ نیلگونست
 اگر چه نیک تندست و حرونست
 شب و روز از هوس اندر جنونست
 که همت های عالی جمله دونست
 که منزلگاه او بالای سونست
 بر او جمله بازی و فسونست
 ز عین حال او این ها شجونست
 که در خاکت عجایب ها فنونست

مگو فردا که فی التاخیر آفات

به جای باده درده خون فرعون
شراب ما ز خون خصم باشد
چه پرخونست پوز و پنجه شیر
نگیرم گور و نی هم خون انگور
چو بازم گرد صید زنده کردم
بیا ای زاغ و بازی شو به همت
بیفشان وصف های باز را هم
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون
خروسا چند گویی صبح آمد

337

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
تو می دانی که ما چندان نپاییم
جفا می کن جفات جمله لطف ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
بسی سرها ر بوده چشم ساقی

یکی گوید که این از عشق ساقیست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق

338

سماع از بهر جان بی قرارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش
مگو باشد که او ما را نخواهد
که پروانه نیندیشد ز آتش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
حسین کربلایی آب بگذار

339

سماع آرام جان زندگان نیست
کسی خواهد که او بیدار گردد
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
کسی کو جوهر خود را ندیده است
چنین کس را سماع و دف چه باید
کسانی را که روشن سوی قبله ست
خصوصا حلقه ای کاندرا سماعند

که آمد موسی جانم به میقات
که شیران را ز صیادیست لذات
ز خون ما گرفتست این علامات
که من از نفی مستم نی ز اثبات
نگردم همچو زاغان گرد اموات
مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
مجردتر شو اندر خویش چون ذات
ز خون عاشقان و زخم شهمات
نماید صبح را خود نور مشکات

نه خوابست آن حریفان را جوانست
ولیکن چشم مستت را شتاب ست
خطا می کن خطای تو صواب ست
که ما را چشم و دل باری کبابست
به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این فعل شرابست
خدا داند که این عشق از چه بابست

سبک برجه چه جای انتظارست
اگر مردی برو آن جا که یارست
که مرد تشنه را با این چه کارست
که جان عشق را اندیشه عارست
در آن ساعت هزار اندر هزارست
که جان تو غلاف ذوالفقارست
که ملک عشق ملک پایدارست
که آب امروز تیغ آبدارست

کسی داند که او را جان جانست
که او خفته میان بوستان ست
اگر بیدار گردد در زیان ست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع از بهر وصل دلستان ست
سماع این جهان و آن جهانست
همی گردند و کعبه در میانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب
ز ذوق زخم تیرش این دل من

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست
چو یار ما در این عالم کی باشد
زمین و آسمان ها پرشکر شد
رسید آن بانگ موج گوهر افشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدم

مرا چون تا قیامت یار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
گل صدبرگ دید آن روی خوبش
چو خوبان سایه های طیر غیبند
مکرر بنگر آن سو چشم می مال
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
گرو کردی به می دستار و جبه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
ز ملک و مال عالم چاره دارم
میان گر پیش غیر عشق بندم
به گرد حوض گشتم در فتادم

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقم ابر سوداوش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست
به دندان گوشه ترکش گرفتست

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
به هر سوی شکرها بردمیدست
جهان پر موج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست
چو دانستم که بختم می کشیدست

خراب و مست باشم کار اینست
رخا زر زن تو را دینار اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست
به بلبل گفت گل گلزار اینست
به سوی غیب آ طیار این ست
که جان را مدرسه و تکرار اینست
شفای جان هر بیمار اینست
یقینشان شد که خود خمار اینست
سزای جبه و دستار اینست
هلا کو یوسف ار بازار اینست
کمینه لعب آن طرار اینست
مرا دین و دل و ناچار اینست
مسیحی باشم و زنار اینست
جزای آن چنان کردار اینست

دلا چون درفتادی در چنین حوض
رخ شه جسته ای شهمات اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
خمش باش و در این حیرت فرورو

343

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی
شما را بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد به دنیا
در این مطبخ که قربانست جان ها
بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی به سوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو

344

به جان تو که سوگند عظیمست
اگر چه خضر سیراب حیاتست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار
هر آن کز بیم تو خاموش باشد
هر آن کس کو هنر را ترک گوید
فکندم خویش را چون سایه پیشت
که بغداد تو را داد بزرگست
حریصم کرد طمع داد قندت
بریدستی مرا از خویش و پیوند
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم

345

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
دگر بار این چه دامست و چه دانه ست
دریدی پرده ما این چه پرده ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار

تو را غسل قیامت وار اینست
چو دزدی کردی ای دل دار اینست
ز نفس خود ببر اغیار اینست
دلم پاره ست و لاغ پار اینست
بهل اسرار را کاسرار اینست

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را این شمایی مصلحت نیست
از این پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
تو را بی دست و پای مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
در این جو آشنایی مصلحت نیست
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

که جانم بی تو در بند عظیمست
به لعلت آرزومند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
اگر چه خر خردمند عظیمست
ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندن پیشت افکند عظیمست
سمرقند تو را قند عظیمست
اگر چه بنده خرسند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست
اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زرکند عظیمست

دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست

بدان آواز جان دادن حلاست
مسلمانان شما این شور بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

346

شنیدم مرا لطفت دعا گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
ولیکن جان این کمتر دعاگو

برای بنده خود لطف ها گفت
که نیکی تو را جانا خدا گفت
همه شب روی ماهت را دعا گفت

347

قرار زندگانی آن نگارست
مرا سودای تو دامن گرفته ست
منم سوزان در آتش های نو نو
همی نالد درون از بی قراری
چو از یاری تو را جان خسته گردد
تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو از آن خار و به گل رو

کز او آن بی قراری برقرارست
که این سودا نه آن سودای پارست
مرا با یارکان اکنون چه کارست
بدان ماند که آن جان نگارست
نمی داند که اندر جاننش خارست
نمی دانی که خاری در سرا رست
که شمس الدین تبریزی بهارست

348

صدایی کز کمان آید نذیرست
موثر را نگر در آب آثار
پس لا تبصرونت تبصرونی ست
تو هر چه داری نه جویانش بودی
چنان کن که طلب ها بیش گردد
مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسبیح و طاعات
شکسته باش و خاکی باش این جا
کرم دامن پر از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیزست ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی ز تری تا ترست خط
خمش کن گر چه شرحش بی شمارست

که اغلب با صدایش زخم تیرست
کاتر جستن عصای هر ضریرست
بصر جستن ز الهام بصیرست
طلب ها گوش گیری و بشیرست
کثیرالزرع را طمع و فیرست
که دریای کرم توبه پذیرست
که در توبه پذیری بی نظیرست
که می جوید کرم هر جا فقیرست
که تا و می خرد هر جا اسیرست
بزرگی بخشد آن را که حقیرست
زکات آن جا نیاید که امیرست
از این دو ضد را ضد خود ظهیرست
نهان گردد که هر دو همچو قیرست
چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست
طبیعت ها عدو هر کثیرست

349

مبر رنج ای برادر خواجه سختست
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست
گشاده ابروست و بسته کیسه

به وقت داد و بخشش شوربختست
ولیکن سخت بی میوه درختست
مشو غره که او را سیم و رختست

دو دستش را به تخته دوختستند
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه

چه سود ار خواجه بر بالای تختست
سخاش مرده است و لخت لختست

350

ز بعد وقت نومیدی امیدت
نبینی نور چون دانی تو کوری
قرین صد هزاران نقش و معنی
که جنباننده این نقش و معنی ست
مشو نومید از دشنام دلدار
که بیقی الحب ما بقی العتاب
رها کن گفت به از گفت یابی

به زیر کوری اندر سینه دیدت
سیه نادیده کی داند سپیدت
نهان تصریف سلطان وحیدت
چو بادی رقص های شاخ بیدت
که بعد رنج روزه روز عیدت
که هر نقصی کشاننده مزیدت
یقین هر حادثی را خود ندیدت

351

طیب درد بی درمان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست
چراغ عالم افروز مخلد
پر از درست بحر لایزالی
غلامانه است اشیاء را قباها
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
بت موزون به بتخانه بسی جست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را

رفیق راه بی پایان کدامست
وگر جانست پس جانان کدامست
که نی کفرست و نی ایمان کدامست
درونش گوهر انسان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
طیب عشق را دکان کدامست
که سرکش کیست سرگردان کدامست
که موزونات را میزان کدامست
طلب کن درس خاموشان کدامست

352

چو با ما یار ما امروز جفتست
همه مستند این جا محرمانند
خزان خفت و بهاران گشت بیدار
اگر یک روز باقی باشد از دی
هلا در خواب کن اوباش تن را
خمش کن زردهی زان در نیابی

بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست
میندیش از کسی غماز خفته ست
نمی بینی درخت و گل شکفته ست
زمین لب بسته است و گل نهفته ست
که گوهرهای جانی جمله سفته ست
وگر محرم شوی بستان که مفتست

353

زهی می کاندن آن دستت هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
عجایب بین که شیشه ناشکسته
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
بده آن پیر را جامی و بنشان

که عقل کل بدو مستست هیهات
سر نیزه زحل پستست هیهات
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
که پیشش که کمر بسته ست هیهات
هزاران دست و پا خسته ست هیهات
چه جای صبر و آهسته ست هیهات
که این جا پیر بایسته ست هیهات

خصوصا جان پیری ها که عقل ست
از آن باغ و ریاض بی نهایت
چو گلدسته ست پوسیده شود زود
می درکش به نام دلربایی
ز بس خون ها که او دارد به گردن
شکن هایی که دارد طره او
خمش کردم خموشانه به من ده

354

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد
بیا ای عشق این می از چه خمست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا
نیاید در نظر آن سر یک تو
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
ز رسوایی به بحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بدخوست

355

در این خانه کژی ای دل گهی راست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
تو خواهی که مرا مستور داری
تو میرابی که بر جو حکم داری
تو پر و بال داری مرغ واری
نجس در جوی ما آب زلالست
صلا ای آفتاب لامکانی
بحمدالله به عشق او بجستیم
دهل برگیر و در بازار می رو
دریدم پرده ناموس و سالوس

356

تو را در دلبری دستی تمامست
بجز با روی خوبت عشقبازی
همه فانی و خوان وحدت تو
چو چشم خود بمالم خود جز تو
جهان بر روی تو از بهر روپوش
به هر دم از زبان عشق بر ما
ز هر ذره به گفت بی زبانی
غم و شادی ما در پیش تخت

که خوش مغزست و شایسته ست هیئات
همه عالم چو گلدسته ست هیئات
به دشتی رو کز او رسته ست هیئات
که بس زیبا و برجسته ست هیئات
خرد را طوق بسکسته ست هیئات
بهای مشک بشکسته ست هیئات
که دل را گفت پیوسته ست هیئات

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پرهایی و هوی ست
اشارت کن خرابات از چه سوی ست
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
که در فکر آنچ آید چارتویست
که خانه کنده و رسوای کویست
که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
که آب جو و چه تن جامه شوئیست

برون رو هی که خانه خانه ماست
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
منم روز و همیشه روز رسواست
به جو اندرنگنجد جان که دریاست
به پر و بال مردان را چه پرواست
مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست
که ذره ذره از تابش ثریاست
از این تنگی که محراب و چلیپاست
ندا می کن که یوسف خوب سیماست
که جان من ز جان خویش برخاست

مرا در بی دلی درد و سقامست
حرامست و حرامست و حرامست
مدامست و مدامست و مدامست
کدامست و کدامست و کدامست
لثامست و لثامست و لثامست
سلامست و سلامست و سلامست
پیامست و پیامست و پیامست
غلامست و غلامست و غلامست

اگر چه اشتر غم هست گرگین
پس آن اشتر شادی پرشیر
تو را در بینی این هر دو اشتر
نه آن شیری که آخر طفل جان را
از آن شیری که جوی خلد از وی
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

چو آن کان کرم ما را شکارست
که ما را نزدبان زرین و سیمین
بلادری ست در عالم نهانی
به پیش ما خزینه سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

358

نگار خوب شکر بار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن شهره بازار خوبی
دلم از مهر در ماتم نشسته ست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار
به ظاهر بندگان را می نوازد
چو اول دیدمش جانیم بخشید
اگر دوباره کردی آن کرم را
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
طیب عاشقان را باز پرسید
عجب آن نافه تاتار چونست
عجب بر دایره خط محقق
من زارم اسیر ناله زیر
دلم دزد نظر او دزد این دزد
تو را ای دوست چون من یار غارم
که تا بینم تو را جان برفشانم
نهایت نیست گفتم را ولیکن

359

در این جو دل چو دولاب خرابست
وگر تو پشت سوی آب داری
چگونه جان برد سایه ز خورشید
اگر سایه کند گردن درازی
زهی خورشید کاین خورشید پیشش

امامست و امامست و امامست
ختامست و ختامست و ختامست
زاماست و زمامست و زمامست
فطامست و فطامست و فطامست
نظامست و نظامست و نظامست
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم هدیه ما را ده هزارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین ز دست شهریارست

چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب آن رونق گلزار چونست
عجب در مهر دل دلدار چونست
عجب آن یار بی این یار چونست
عجب با بنده در اسرار چونست
بدانستم که در ایثار چونست
یقین گشتی که در تکرار چونست
بگرد اطلس رخسار چونست
که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن طره بلغار چونست
که بشکسته ست صد پرگار چونست
نپرسد روزکی کان زار چونست
عجب آن دزد دزدافشار چونست
سری در غار کن کاین غار چونست
نمایم خلق را نظار چونست
نمودم شکل آن گفتار چونست

که هر سویی که گردد پیشش آبت
به پیش روت آب اندر شتابست
که جان او به دست آفتابست
رخ خورشید آن دم در نقابست
چو سیماب از خطر در اضطرابست

چو سیماب ست مه بر کف مفلوج
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
اگر چه زار گردد تازه روی ست
زید خندان بمیرد نیز خندان
خمش کن زانک آفات بصیرت

360

ایا ساقی توی قاضی حاجات
چنان گشتم ز مستی و خرابی
پدر بر خم خمرم وقف کردست
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
دگرگون است کوی اهل تمییز
در این کو کدخدا شاهی است باقی

361

اگر حوا بدانستی ز رنگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
اگر دریا درافتی ای منافق
مرا گویی که از معنی نظر کن
چه گویم با تو ای نقش مزور
هوای شمس تبریزی چو قدس است

362

دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
چو زلف در همش درهم از آنم
در آن زلفین از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می کن

363

چنان کاین دل از آن دلداری مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون ست

جز یک شب دگر در انسکابست
دگر فرقت کشد فرقت عذابست
ضحوکی عاشقان را خوی و دابست
که سوی بخت خنداننش ایابست
همیشه از سوال ست و جوابست

شرابی ده که آرد در مراعات
که نشناسم اشارات از عبارات
سبیلم کرد مادر بر خرابات
ز حال دی و فردا و خرافات
که آن جا رسم طاعتست و زلات
فرو روبیده این کو را ز آفات

سترون ساختی خود را ز ننگت
همه عالم شدی زنگی ز زنگت
سرت را کس نکوبد جز به سنگت
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
رها کن صورت نقش و پلنگت
چه معنی گنجد اندر جان تنگت
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

کز او بر من روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مشک و عبیرست
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

ز خوف صاف ما آن یار مستست
از این شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلیر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست

تا نقش خیال دوست با ماست
 آن جا که وصال دوستانست
 وان جا که مراد دل برآید
 چون بر سر کوی یار خسبیم
 چون در سر زلف یار پیچیم
 چون عکس جمال او بتابد
 از باد چو بوی او بپرسیم
 بر خاک چو نام او نویسیم
 بر آتش از او فسون بخوانیم
 قصه چه کنم که بر عدم نیز
 آن نکته که عشق او در آن جاست
 وان لحظه که عشق روی بنمود
 خامش که تمام ختم گشته ست

ما را همه عمر خود تماشااست
 والله که میان خانه صحراست
 یک خار به از هزار خرماست
 بالین و لحاف ما ثریاست
 اندر شب قدر قدر ما راست
 کهسار و زمین حریر و دییاست
 در باد صدای چنگ و سرناست
 هر پاره خاک حور و حوراست
 زو آتش تیزاب سیماست
 نامش چو بریم هستی افزاست
 پرمغزتر از هزار جوزاست
 این ها همه از میانه برخاست
 کلی مراد حق تعالاست

می دان که زمانه نقش سوداست
 زیرا قفصی ست این زمانه
 جویی ست جهان و ما برونیم
 این جا سر نکته ای ست مشکل
 جز در رخ جان مخند ای دل
 آن دل نبود که باشد او تنگ
 دل غم نخورد غذاش غم نیست
 مانند درخت سر قدم ساز
 شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

بیرون ز زمانه صورت ماست
 بیرون همه کوه قاف و عنقااست
 بر جوی فتاده سایه ماست
 این جا نبود ولیکن این جاست
 بی او همه خنده گریه افزاست
 زان روی که دل فراخ پهناست
 طوطی ست دل و عجب شکرخاست
 زیرا که ره تو زیر و بالااست
 کان قوت مغز او هم از پاست

دود دل ما نشان سوداست
 هر موج که می زند دل از خون
 بیگانه شدند آشنایان
 هر سوی که عشق رخت بنهاد
 ما نگریزیم از این ملامت
 در عشق حسد برند شاهان
 پا بر سر چرخ هفتمین نه
 هشیار مباش زان که هشیار
 میری مطلب که میر مجلس
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زیر هفت پرده ست
 شب خیز کنید ای حریفان

وان دود که از دلست پیداست
 آن دل نبود مگر که دریاست
 دل نیز به دشمنی چه برخاست
 هر جا که ملامت ست آن جاست
 زیرا که قدیم خانه ماست
 زان روی که عشق شمع دل هاست
 کاین عشق به حجره های بالااست
 در مجلس عشق سخت رسواست
 گر چشم ببسته ست بیناست
 این گرد سیاه بین که برخاست
 پیداست که سخت خوب و زییاست
 شمعست و شراب و یار تنهاست

دل آمد و دی به گوش جان گفت
 درنده آنک گفت پیدا
 چه عذر و بهانه دارد ای جان
 گل داند و بلبل معربد
 آن کس نه که از طریق تحصیل
 صیادی تیر غمزه ها را
 صد گونه زبان زمین برآورد
 ای عاشق آسمان قرین شو
 زان شاهد خانگی نشان کو
 کو شعشعه های قرص خورشید
 با این همه گوش و هوش مستست
 چون یافت زبان دو سه قراضه
 وز ننگ قراضه جان عاشق
 در گوشم گفت عشق بس کن

ای نام تو این که می نتان گفت
 سوزنده آنک در نهان گفت
 آن کس که ز بی نشان نشان گفت
 رازی که میان گلستان گفت
 آموخت ز بانگ بلبلان گفت
 آن ابروهای چون کمان گفت
 در پاسخ آن چه آسمان گفت
 با او که حدیث نردبان گفت
 هر کس سخنی ز خاندان گفت
 هر سایه نشین ز سایه بان گفت
 زان چند سخن که این زبان گفت
 مشغول شد و به ترک کان گفت
 ترک بازار و این دکان گفت
 خاموش کنم چو او چنان گفت

گویم سخن شکرنباتت
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 در خرمنت آتشی در انداخت
 سرسبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلت شب قدر دید و صد عید
 سوگند به سایه لطیف
 در ذات تو کی رسند جان ها
 چون جوی روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی تو را بلا داد
 گفתי که خمش کنم نکردی

یا قصه چشمه حیانت
 کز بهر چه شاه کرد مانت
 کز خرمن خود دهد زکاتت
 تا بازخرد ز ترهاتت
 خوش باش که می دهد نجاتت
 کز عشق دریده شد براتت
 سوگند نمی خورم به ذاتت
 چون غرقه شدند در صفاتت
 تا پاک کند ز سیانتت
 تا بازکشد به بی جهاتت
 می خندد عشق بر ثباتت

در شهر شما یکی نگاریست
 هر نفسی را از او نصیبیست
 در هر کویی از او فغانیست
 در هر گوشه از او سماعیست
 در کار شوید ای حریفان
 پنهان یاری به گوش من گفت
 او بد که به این طریق می گفت
 او بود رسول خویش و مرسل

کز وی دل و عقل بی قرار است
 هر باغی را از او بهاریست
 در هر راهی از او غباریست
 هر چشم از او در اعتباریست
 کاین جا ما را عظیم کاریست
 کاین جا پنهان لطیف یاریست
 کز تعبیه هاش دل نزاریست
 کان لهجه از آن شهریاریست

نوحست و امان غرقگانست
گرد ترشان مگرد زین پس
گرد شکران طبع کم گرد
این جا شکر نیست بی نهایت
خاموش کن ای دل و مپندار

370

آمد رمضان و عید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد
آمد رمضان به خدمت دل
در روزه اگر پدید شد رنج
کردیم ز روزه جان و دل پاک
روزه به زبان حال گوید
چون هست صلاح دین در این جمع

371

گر جام سپهر زهر پیماست
زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نپزد کند سیاهت
پروانه که گرد دود گردد
از خانه و مان به یاد ناید
از شهر مگو که در بیابان
صحبت چه کنی که در سقیمی
دلنتگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل ز غم شود تنگ
دل تنگ بود جز او ننگند
دندان عدو ز ترس کندست
خاموش که بحر اگر ترش روست

372

من سر نخورم که سر گران ست
بریان نخورم که هم زیان ست
من سر نخوهم که باکلاهند
من خر نخوهم که بند کاهند
بالا نپریم نه لک لکم من
لنگی نکنم نه بدتکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من

روحست و نهان و آشکاریست
چون پهلوی تو شکر نثار نیست
کان شهوت نیز برگذاریست
این جا سر وقت پایداریست
کو را حدیست یا کناریست

قفل آمد و آن کلید با ماست
وان نور که دیده دید با ماست
وان کش که دل آفرید با ماست
گنج دل ناپدید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
کم شو که همه مرید با ماست
منصور و ابایزید با ماست

آن در لب عاشقان چو حلواست
از جای برو که جای این جاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختنت آتشت کاستاست
دودالودست و خام و رسواست
آن را که چنین سفر مهیاست
موسیست رفیق من و سلواست
هر لحظه طیب تو مسیحا است
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دلنواز تنهاست
تنگی دلم امان و غوغاست
پس روترشی رهایی ماست
هم معدن گوهرست و دریاست

پاچه نخورم که استخوان ست
من نور خورم که قوت جان ست
من زر نخوهم که بازخواهند
من کبک خورم که صید شاهند
کس را نگزم که نی سگم من
که عاشق روی ایبکم من
پرتم نشوم نه برکه ام من
قانع بزیم که مکه ام من

دستار مرا گرو نهادی
انصاف بده عوان نژادی
سالار دهی و خواجه ده
ور دفع دهی تو و برون جه
من عشق خورم که خوشگوارست
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند
زین پس سر پاچه نیست ما را

یک کوزه مثلثم ندادی
ما را کم نیست هیچ شادی
آن باده که گفته ای به من ده
در کس زنان خویشتن نه
ذوق دهنست و نشو جان ست
از پاچه سر مرا زیانست
ما را و کسی که اهل خوانست

373

گر می نکند لبم بیانت
گر لب ز سلام تو خموش است
تن از تو همی کند کرانه
صورت اگر تیر چو تیر انداخت
هرچ از تو نهان کند بگوید
این دم اگر از میان برونی
در باطن کرده خاص خاصت
خامش که چو در تو این غم انداخت

سر می گوید به گوش جانست
بس هم سخن است با نهایت
جان بگرفته است در میانست
جانش بکشید چون کمانت
در گوش ضمیر راز دانت
باز آرد دل کمرکشانت
در ظاهر کرده امتحانت
بس باشد این کشش نشانت

374

پرسید کسی که ره کدامست
ای عاشق شاه دان که راهت
چون کام و مراد دوست جویی

گفتم کاین راه ترک کامست
در جست رضای آن همامست
پس جست مراد خود حرامست

شد جمله روح عشق محبوب
کم از سر کوه نیست عشقش
غاری که در اوست یار عشقت
هر چت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیر عشق را باش

کاین عشق صوامع کرامست
ما را سر کوه این تمامست
جان را ز جمال او نظامست
تعیین بنمی کنم کدامست
کاندر دو جهان تو را امامست

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست
از رفتن جان چه خوف باشد
اندر سفرست لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد
عشق و عاشق یکی ست ای جان
چون گشت درست عشق عاشق
او در طلب چنین درستی
چون رفت در این طلب به دریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز

چون همره عاشق آن قدیمست
او را که خدای جان ندیمست
در طلعت خوب خود مقیمست
آن کس که سبکتر از نسیمست
تا ظن نبوی که آن دو نیمست
هم منعم خویش و هم نعیمست
در پیش سهیل چون ادیمست
دری ست اگر چه او یتیمست
مر حاتم را مگو کریمست

امروز جنون نو رسیده ست
 امروز ز کندهای ابلوج
 باز آن بدوی به هجده ای قلب
 جان ها همه شب به عز و اقبال
 تا لاجرم از بگاہ هر جان
 امروز بنفشه زار و لاله
 بشکفت درخت در زمستان
 گویی که خدای عالمی نو
 ای عارف عاشق این غزل گو
 بر چهره چون زر تو گازیست
 شاید که نوازد آن دلی را
 خاموش و تفرج چمن کن

زنجیر هزار دل کشیده ست
 پهلوی جوال ها دریده ست
 آن یوسف حسن را خریده ست
 در نرگس و یاسمن چریده ست
 چالاک و لطیف و برجھیده ست
 از سنگ و کلوخ بردمیده ست
 در بهمن میوه ها پزیده ست
 در عالم کهنه آفریده ست
 کت عشق ز عاشقان گزیده ست
 آن سیمبرت مگر گزیده ست
 کاندر غم او بسی طپیده ست
 کامروز نیابت دو دیده ست

آن را که در آخرش خری هست
 بازار جهان به کسب برپاست
 تا خارششان همی کشاند
 در یم صدفی قرار گیرد
 اما صدفی که در ندارد
 گه در یم و گاه سوی ساحل
 خاموش و طمع مکن سکینه

او را به طواف رهبری هست
 زین در همه خارش وگری هست
 هر جای که شور یا شری هست
 کو را به درونه گوهری هست
 در جستن درش معبری هست
 در جستن قطره اش سری هست
 آن راست سکون که مخبری هست

ای گشته ز شاه عشق شهوات
 در باغ فنا درآ و بنگر
 چون پیشترک روی تو از خود
 سلطان حقایق و معانی
 چون گشت عیان مجو کرامت
 تا ساحل بحر سیل پیداست
 ما مات تویم شمس تبریز

در خشم مباش و در مکافات
 در جان بقای خویش جنات
 بینی ز ورای این سماوات
 وز نور قدیم چتر و رایات
 کز بهر نشان بود کرامات
 چون غرقه شود کجاست هیئات
 صد خدمت و صد سلام از مات

ای کرده میان سینه غارت
 جز کشتن عاشقان چه شغلت
 می کش که درست باد دستت
 بس کشته زنده را که دیدم
 بس ساکن بی قرار دیدم

ای جان و هزار جان شکارت
 جز کشتن خلق چیست کارت
 ای جان جهانیان نثارت
 از غمزه چشم پرخمارت
 در آتش عشق بی قرارت

یک مرده به خاک درنماند
جان بوسد خاک تو به هر دم

گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت

380

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
من غره به سست خنده او
هش دار که آب زیر گاه است
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که به چنگ او در افتاد
با این همه روح ها چه زنبور
شیری است که غم ز هیبت او
شمس تبریز روز نقد است

استیزه کن و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحری است که زیر که به جوش است
این جا چه کنی که قفل هوش است
مغور مشو که روی پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف ویند زانک نوش است
در گور مقیم همچو موش است
عالم به چه در حدیث دوش است

381

آن ره که بیامدم کدامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه بو و نقش و رنگست
خاموش کن و ز پای بنشین

تا بازروم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمامست
پابسته این شگرف دامست
آن جا بنشین که خوش مقامست
وان باده طلب که باقوامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
چون مستی و این کنار بامست

382

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد
هر باد چغانه ای گرفته
هر آب چو پرده دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی
بسیار مگو که وقت آش است

هر جای که خرمی ست ما راست
تا جام شراب وصل برجاست
کو منتظر اشارت ماست
اندر پس پرده طرفه بت هاست
ماننده راح روح افزاست
چون گرسنگی قوم شش تاست

383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ زفتی

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت

384

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
وحیثان آمد که دل را دلستانی دیگرست
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

385

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو
در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
مسلمات مومنات قاننات تائبات
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جائت عرصه گردد از برون این جهات
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

386

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابینی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
مسلمات مومنات قاننات تائبات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

387

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست

نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست

گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نکویم بی صفت پیدا است آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

388

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

389

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

390

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا گردنست
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین گردنست
غنچه آن جا سنبلست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنتست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
 گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
 آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
 می فرییم مست خود را او تبسم می کند
 آن کسی را می فرییبی کز کمینه حرف او
 گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
 گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
 عشق بی چون بین که جان را چون قرح پر می کند
 یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
 کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
 ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
 کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
 آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
 برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
 با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
 روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
 کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
 گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
 جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند
 گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
 ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
 گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان
 گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
 گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
 گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
 پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
 جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست
 پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
 پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
 پس دماغ عاشقان پر آتش و پرباد چیست
 صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
 لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
 صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
 روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
 ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
 ز آسمان دل بر آ ماها و شب را روز کن
 بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
 می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
 تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
 گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
 بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
 باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
 صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
 بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
 شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
 سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
 زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
 عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
 گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
 صحن را افروزش است و بام را اندایش است

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

396

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

397

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

398

از سقا هم ربه هم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندر نگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
 وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
 زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
 زانک از لطف تو ز آتش تندى و تیزی شدست
 گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
 شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
 تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
 گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
 زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
 جان کشیدم پیش عشقت گفت کو چیزی دگر
 چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
 مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
 چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
 ورنه علت باقی و درمانت محو و زایلست
 صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
 هر دمى رویی نماید روی آن کو کاهلست
 آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
 شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاملست
 ذوق آن برقى بود تا در دهان آکلست
 کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
 در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
 و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
 شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
 با موید این طریقت ره روان را شاغلست
 از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
 جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
 غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
 وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
 آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلاست
 از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
 وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
 لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
 چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
 پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک
 پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
 فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
 گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
 این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
 لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست
 در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر
 هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
 هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
 ورتو را خوف مطالب باشد از اشهادها
 هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
 تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر
 تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
 از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
 خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
 لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
 مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
 وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
 لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
 تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
 چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
 آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
 بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
 ابر رحمت هر سحر گر می بیارد آن ز تست
 همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
 آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

نقش بند جان که جان ها جانب او مایست
 آنک باشد بر زبان ها لا احب الاقلین
 دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
 دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
 آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
 این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
 آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
 هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
 گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
 هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
 گر طیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
 پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
 در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
 هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
 هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
 پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
 هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
 این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
 وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان وصلند
 گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
 نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
 گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

403

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
 ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
 سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
 بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
 ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

404

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
 می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
 چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
 چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
 بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
 دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت
 تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
 چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی

عقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
 باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
 از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
 وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
 سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
 بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
 آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
 هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
 چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایست
 هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
 گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
 دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
 دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایست
 زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست
 زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
 زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
 می خور از انفاس روح او که روحش بسلست
 مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست
 وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
 خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
 تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
 شمس تبریزی کنون اندر کمالست

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
 چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
 بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
 خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
 جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
 که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوش
 دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
 به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
 کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
 به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
 همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
 هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت

تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را بیسندی

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
هله تا یاوه نگریدی چو در این حوض رسیدی
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

برهانید به آخر کرم مظلومه پوشت
به خموشیت میسر شود این صید و حوشت
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سامت
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

406

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان بیرم
بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
این قدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه اندر تتق ازرق زیباروییست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

407

چشم پرنور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
دل به جا دار در آن طلعت باهیبت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست

408

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
 خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
 لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
 کف هستی ز سر خم مدمغ برود
 ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
 بحر می گرد و می گوید کای امت آب
 دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
 نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
 هله خامش به خموشیت اسیران برهند
 لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 صافیست و مثل درد به پستی بنشست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 راست گویند بر این مایده کس را گله هست
 در خطابات و مجابات بلی اند و الست
 نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیرزان را به چه تدبیر ببست

409

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
 گریزانند که از عقل و خبر می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
 که رسول حق الناس معادن گفته ست
 گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
 سحر ار چند که تاریست حساب روزست
 روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
 چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
 یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
 خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
 دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
 مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
 خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
 معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
 که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
 هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

410

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
 آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
 در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
 شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
 چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
 تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
 این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست

تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازيست
گوهر آينه جان همه در ساده دلی ست
زين گذر کن صفت يار شکر بخش بگو
خيره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کبوتر گرو آن برچند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
خيره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

412

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زنانند از او
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

413

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را نشانند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

414

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد

گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتنتست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزند ره ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلبیرزش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست
وز علاج سر سودای فراوان ننشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست

زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه به خواب
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

415

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را
چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
چند عثمان پر از شرم که از مستی او
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

416

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

417

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چون دماغ است و سر استت مکن استتیزه بخسب
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

418

سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
هر که را همت عالی بود و فکر بلند

بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
که خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
در ارس بی خبر از آب چو دولا ب شدست
کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
جان محبوب از او مفخر حجاب شدست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
ز غفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

نبود بسته بود رسته و روییده خوش است
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوش است
این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
دانک آن همت عالی اثر همت تو است

فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

419

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

420

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهربخش و راء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

421

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر
درده آن باده اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
بر در خانه دل این لگد سخت مزین
باده ای ده که بدان باده بلا واگرد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

422

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست

کار او دارد کاموخته کار توست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش

423

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

424

دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوبهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
آنک افلاطون و جالینوس ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کند هر شیرگیر
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
خودپرستی نامبارک حالتی ست
هر غزل کان بی من آید خوش بود
شمس تبریزی به نور ذوالجلال

425

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است

زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
نه که امروز خماران تو را میعادست
شرقیاند که او در صفشان آحادست
هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
که هزاران قمر غیب درخشان شده است
گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بنداند ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

کار کار ماست چون او یار ماست
نوفروشانیم و این بازار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
پرفنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او کفتار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
کندر او ایمان ما انکار ماست
کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
در دو عالم مایه اقرار ماست

در جهان جوینده جز او بیش نیست
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن
گر بگویی پس روم نی پس مرو
دست بگشا دامن خود را بگیر
جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که از جا رفت جای او دل ست

426

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
آن چنان جستن که می خواهی بگو
بعد از این بر آسمان جویم یار
چون خیال ماه تو ای بی خیال
بهتر آن باشد که محو این شویم
صاف های جمله عالم خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستنیست
صورتی کاندرا نگیان او بدست
آن چنان صورت که شرحش می کنم
اندر آن صورت یقین حاصل شود
جای آن هست ار گمان بد بریم

پشت ما از ظن بد شد چون کمان
زین بیان نوری که پیدا می شود

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت
آمدی کآتش در این عالم زنی
ای ز عشقت عالمی ویران شده
من تو را مشغول می کردم دلا
عشق را بی خویش بردی در حرم
یا رسول الله ستون صبر را
شمع عالم بود لطف چاره گر
یک سرم این سوست یک سر سوی تو
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک
دانه را باغ و بستان ساختی
ای دل مجنون و از مجنون بتر
کاسه سر از تو پر از تو تهی
جان جانداران سرکش را به علم
شمس تبریزی که مر هر ذره را

من غلام آن که دوراندیش نیست
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست
مرهم این ریش جز این ریش نیست
هر کی نبود او چنین درویش نیست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست

جز نشانت همنشین جستیم نیست
کان چنان را این چنین جستیم نیست
زانک یاری در زمین جستیم نیست
تا به چرخ هفتمین جستیم نیست
کز دو عالم به از این جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
کز و رای آن یقین جستیم نیست
ز آنک بی مگری امین جستیم نیست

زانک راهی بی کمین جستیم نیست
در بیان و در مبین جستیم نیست

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
وانگشتی تا نکردی عاقبت
قصد این ویرانه کردی عاقبت
یاد آن افسانه کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
استن حنانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانه را دردانه کردی عاقبت
خاک را کاشانه کردی عاقبت
مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
عاشق جانانه کردی عاقبت
روشن و فرزانه کردی عاقبت

428

این چنین پابند جان میدان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص
جان حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغست این که جنت مست اوست
شاخ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگویی با سمن
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
می دود چون گوی زرین آفتاب
ماه همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمگین در غم و اندیشه است
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
درد هم از درد او پرسیان شده
شمس تبریزی گشاده ست این گره

429

عاشقی و بی وفایی کار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
خودپرستی نامبارک حالتیست
آنک افلاطون و جالینوس توست
نوبهاری کو نوی خود بدید
این منی خاکست زر در وی بجو
خاک بی آتش بنماید گهر
طالبا بشنو که بانگ آتشت
طالبا بگذر از این اسرار خود
نور و نار توست ذوق و رنج تو
گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر
طالب ره طالب شه کی بود
شهر از عاقل تهی خواهد شدن
عاشق و مفلس کند این شهر را
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
شمس تبریزی که شاه دلبری ست

430

گم شدن در گم شدن دین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم
من چرا گرد جهان گردم چو دوست

ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق می داند که او گردان کیست
ای خدایا ای خدایا جان کیست
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
بیخودم من می ندانم کان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
فربه و لاغر شده حیران کیست
سر پر آتش عجب گریان کیست
روز و شب سرمست و سرگردان کیست
کای عجب این درد بی درمان کیست
ای عجب این قدرت و امکان کیست

کار کار ماست چون او یار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
هر گلی کز ما بروید خار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
از منی پر علت و بیمار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
کاندر او گنجور یار غار ماست
عشق و هجران ابر آتشبار ماست
تا نپنداری که این گفتار ماست
سر طالب پرده اسرار ماست
رو بدان جایی که نور و نار ماست
شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
این چنین ساقی که این خمار ماست
این چنین چابک که این طرار ماست
ما چو طالب علم و این تکرار ماست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

نیستی در هست آیین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست
بنگرم گام نخستین منست
در میان جان شیرین منست

431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود
چون گل زردی ز عشق لاله ای
چونک خاک شمس تبریزی شدی

سوی هجران عزم کردی عاقبت
سوی این مردان چو مردی عاقبت
چونک فرد فرد فردی عاقبت
لاله گردی گر چه زردی عاقبت
نور سققی لاجوردی عاقبت

432

این چنین پابند جان میدان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب
آفتابا راه زن راهت نزد
سیب را بو کرد موسی جان بداد
چشم یعقوبی از این بو باز شد
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
بر زر ما هر زمان مهر نوشت
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله مهمانند در عالم ولیک
نرگس چشم بتان ره می زند
جسم ها شب خالی از ما روز پر
هر کسی دستک زنان کای جان من
شمس تبریزی که نور اولیاست

ما شدیم از دست این دستان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
چون زند داند که این ره آن کیست
بازجو آن بو ز سیستان کیست
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک ما زر گشت در میزان کیست
تا بداند زر که او از کان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
کم کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
ما و من چون گربه در انبان کیست
و آنک دستک زن کند او جان کیست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

433

اندر این جمع شررها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم
گر نه دل های شما مختلفند
گر چو زنجیر به هم پیوستیم
گر نه صد مرغ مخالف این جاست
ساقیا باده به پیش آر که می
تو اگر جرعه نریزی بر خاک

دود سودای هنرها ز کجاست
کاین مخالف شده سرها ز کجاست
در من از جنگ اثرها ز کجاست
این فروبستن درها ز کجاست
جنگ و برکندن پرها ز کجاست
خود بگوید که دگرها ز کجاست
خاک را از تو خبرها ز کجاست

434

هم به بر این بت زیبا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب
من و تو هیچ از این جا نرویم
خجل است از رخ یارم گل تر

من نشستم که همین جا خوشکست
این چنین عیش مهیا خوشکست
پهلوی شکر و حلوا خوشکست
با چنین چهره و سیما خوشکست

هر صباحی ز جمالش مستیم
بجهم حلقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دل ها است

خاصه امروز که با ما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رعنا خوشکست

435

هر کی بالاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات

هر کی آن جاست مر او را چه غمست
که از این سو همه لطف و کرمست

خود از این سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک جایست
همه دل ها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سال ست

قدم اندر قدم اندر قدم ست
که مددهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم یک علمست
چو روی از ره دل یک قدمست

436

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
خامش که گر بگویم من نکته های او را

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانم
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

437

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
گه جام مست گردد از لذت می تو
معنی به سجده آید چون صورت تو ببند
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه می به جوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
بینی دراز کردن آیین نر خرانست

هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

439

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

440

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده ستنت
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

441

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا

جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
آتش بود فراق حقا و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
باران نبات ها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست

يعقوب وار و الاسفاها همی ز نم
 والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
 زین همهران سست عناصر دلم گرفت
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
 گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
 هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
 پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
 خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
 یک دست جام باده و یک دست جعد یار
 می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
 من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
 باقی این غزل را ای مطرب ظریف
 بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

442

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
 خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
 گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
 که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
 بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
 چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
 بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
 با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
 تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند

443

از دل به دل برادر گویند روزنیست
 هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
 زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
 گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
 پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
 در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
 رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
 خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
 آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
 آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
 مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
 کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
 آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
 از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
 کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
 وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
 زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
 من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
 ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
 گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
 کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
 تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
 من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
 ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
 کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست
 از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
 کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
 گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
 بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
 می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
 گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
 برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
 کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
 زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست

آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

444

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زخم را ببند سخت
خامش زخ مزن که تو را مرده شوی نیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دللتنگ کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلائق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو درر باید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

446

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست

رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآبی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

447

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

448

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
ای آنک باده های لبش را تو منکری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق مانند
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

449

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
چاکرنوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست

هر جا دو مست باشد ناچار عریده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکند ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست
کاین قصه پر آتش از حرف برترست

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش بر ابرست
با این همه به پیش وصالش مکدرست
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست

هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بتافت ز تیریز شمس دین

450

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

451

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطل و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو

در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق تو دست بر سرست
اندیشه کن در این که دلارام داورست
نی روی زعفران من از ورد احمرست
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلریاست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست

نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

452

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالمش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار و عده وصلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامتییست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

453

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

454

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران

نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
لولی گری طره طرارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت

جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

455

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کوز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

456

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذاری ز راحت و رنج و زیاده خویش
آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عقار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
 در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
 از پرده عراق به عشاق تحفه بر
 آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
 در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
 این علم موسیقی بر من چون شهادتست
 ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
 ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
 در نور یار صورت خوبان همی نمود

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
 من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست
 چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
 کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
 بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
 چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
 ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
 بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
 دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

امروز چرخ را ز مه ما تحیر نیست
 صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
 اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
 اشکال نو به نو چو مناقض نمایدت
 در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
 اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
 گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
 این دست خود همی برد از عشق روی او
 آن پرده از نم نبود از حسد بود
 دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
 آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
 ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
 بی حرف شو چو دل اگر صدر آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغییر نیست
 بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر نیست
 اشکال نو نماید گویی که دیگر نیست
 اندر مناقضات خلافی مستر نیست
 در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر نیست
 نمرود قهر بود بر او آب آذر نیست
 پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر نیست
 وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر نیست
 زان پرده دوست را منگر زشت منظر نیست
 تا کل او چگونه قبیحی و مقدر نیست
 نک اژدها شود که به طبع آدمی خور نیست
 برتاب و برکشش که از او روح مضطر نیست
 کز گفت این زبانت چو خواهنده بر در نیست

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
 مانده خزانی هر روز سردتر
 هرگز خزان بهار شود این مجو محال
 روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
 گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
 عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
 از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
 اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
 گر طالب خری تو در این آخر جهان
 یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
 با خر میا به میدان زیرا که خرسوار

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
 حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
 گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
 شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
 عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست
 گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
 هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
 خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
 دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست
 از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

460

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

461

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرهای می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهدهی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

462

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تنق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نوز کجا می رسد کهنه کجا می رود
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

463

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب بیست

464

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

465

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست

آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
می رود و می رسد نو نو این از کجاست
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
ور نه ز دریای دل موج پیایی چراست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

لاف ز نم لاف لاف چونک خریدارم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست

خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

466

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

467

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریاضفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

468

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور
چشم خالایق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست

چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

469

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی و همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

470

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

471

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زی
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هر دم از چنگ او تن تننن واجبست
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
روشنی دیده را خوب ختن واجبست
کالبد مرده را گور و کفن واجبست
منقطع درد را نزل وطن واجبست
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

472

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست

آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

473

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

474

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو در آید به سینه عاشق
دود به پیش خیالت خیال های دگر
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
فرودود ز فلک مه به بوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی

475

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن

این همه بویش کند دیدن او خود جداست
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
عیش شما نقد شد نسیم فردا کجاست
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدها
بگویم که مرا نیز گویمش هیهات
بیار جام که جان آدمم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست

بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

476

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
قند به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

477

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست

478

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد

بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

که ذره های تتم حلقه خراباتست
صلای سایه زلفین او که جناتست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهامتست
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او بشناسد که او منکر نیست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

479

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و روز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

480

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بیاز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن بروینست
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعش بها و کابینست
بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

ولی او نشوم کوز اولیای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
 سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
 نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
 مبارکست هوای تو بر همه مرغان
 میان موج حوادث هر آنک استادست
 بقا ندارد عالم و گر بقا دارد
 چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
 ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
 کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
 نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
 سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
 که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
 چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
 به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
 فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
 چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
 کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
 جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
 برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
 به باغ های حقایق برات دوست رسید
 چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
 دو شادبست عروسان باغ را امروز
 بیا که نور سماوات خاک را آراست
 جهان پر از خضر سبزیپوش دانی چیست
 ز لامکان برسیدست حور سوی ملک
 طیور نعره ارنی همی زنند چرا
 به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
 اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
 چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
 ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
 ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
 وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
 شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
 که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
 ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
 که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
 که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
 خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
 به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی
 هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
 تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
 در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
 به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
 بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
 چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی
 به جای دارو او خاک می زند در چشم
 چو لا تعاف من الکافرین دیارا
 همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
 تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
 عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
 که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
 عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
 بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
 دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست

قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
 سگ محله و بازار صید کی گیرد
 رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او
 نهان کند دو جهان را درون یک ذره
 بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
 رود درونه سم الخیاط رشته عشق
 قلاوژی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
 حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

484

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
 چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
 به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
 فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
 در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
 غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

485

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
 به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
 به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
 فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
 پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
 میان ابروی او خشم های دیرینه ست
 بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
 به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
 به گرد خویش برآید دلم که جرم چیست
 ندا همی رسد از نقیب حکم ازل
 خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
 بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون

چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
 ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدااست
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشت ها که بدو در رسد همه زیبااست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و نابیناست
 اگر به علم فلاطون بود برون سزاست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پااست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
 که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتااست
 که تا وصال ببخشد به پاره ها که جدااست
 حدیث موسی جان کن که با ید بیضااست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریااست
 ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهااست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
 چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
 بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 درون چشم اگر نیم تای پوست بدست
 به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
 از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
 سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
 به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
 از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
 که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
 گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
 ببین ببین که مرا بی تو چشم جیخونست
 اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
 از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
 که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
 که کار او نه به میزان عقل موزونست
 بهشت در بگشاید که غیر ممنونست

ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

486

به حق چشم خمار لطیف تابانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
به کهربایی کاندردو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبله دل هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریبدت به حیلت عقل
تو را که در دو جهان می نگنجی از عظمت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

به حلقه حلقه آن طره پریشانست
که تعبیه ست در آن لعل شکر افشانست
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانست
که دام بلبل عقل ست در گلستانست
کز آن گشاد دهان را انار خندانست
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانست
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانست
خدای عز و جل کی دهد بدیشانست
برای دیدنت از جا بدی به بستانست
کجا دهد شه سردان به دست سردانست
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانست
برآید از دل پاک و نماید احسانست
ز ابلهی و خری می کشد به زندانست
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
ابوهریره گمان چون برد در انبانست
دلم ز پرده ستاید هزار چندانست
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانست
که تو غریب مهی و غریب ارکانست

487

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
هلال وار ز راه دراز می آیند
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

به هر که قدر تو دانست می دهند برات
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

488

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

489

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشتند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور
ابیت عند ربی نام آن خراباتست

490

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

491

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند

492

ز دام چند پیرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد و جودیت گرم در پیچید
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
درون دیده پر نور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
تتور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

493

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
هر آن کسی که چو ادريس مرد و باز آمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
خموش باش که پرست عالم خمشی

494

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

495

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من به صلح
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
هم آب و هم آتش برادر بدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد

496

طرب ای بحر اصل آب حیات
اه چه گفتم کجاست تا به کجا
هر که در عشق روت غوطی خورد
شرق تا غرب شکرین گردد
جان من جام عشق دلبر دید
جان بنوشید و از سرش تا پای
مست شد جان چنان که نشناسد
بانگ آمد ز عرش مژده تو را
مژده از بخششی که نتوان یافت

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
که شهر شهر ققص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان معانی به فرسنگ نیست
ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات
ریش خندی زند به هست و فوات
گر نماید بدو شکر ت نبات
لعل چون خون خویش گفت که هات
آتشی برفروخت از شررات
خویشتن را ز می جز از طاعات
که ز من درگذشت نور عطات
به دو صد سال خون چشم و عنات

که به هر قطره از پیاله او
گرش از عشق دوست بو بودی
چون شدی مست او کجا دانی
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
چو بمردی به پای شمس الدین
داد مخدوم از خداوندیش

مرده زنده شود عجوز فتات
کی نگوسار گشتی هرگز لات
تو رکوع و سجود در صلوات
جسم آن شاه ماست جان صلوات
زنده گشتی تو ایمنی ز مامت
بهر ملک ابد مثال و برات

497

صوفیان آمدند از چپ و راست
در صوفی دل ست و کویش جان
سر خم را گشاد ساقی و گفت
این چنین باده و چنین مستی
توبه بشکن که در چنین مجلس
چون شکستی تو زاهدان را نیز
مردمت گر ز چشم خویش انداخت
گر برفت آب روی کمتر غم
آشنایان اگر ز ما گشتند

در به در کو به کو که باده کجاست
باده صوفیان ز خم خداست
الصلاح هر کسی که عاشق ماست
در همه مذهبی حلال و رواست
از خطا توبه صد هزار خطاست
الصلاح زن که روز روز صلاست
مردم چشم عاشقانت جاست
جای عاشق برون آب و هواست
غرقه را آشنا در آن دریاست

498

فعل نیکان محرض نیکبست
بهر تحریض بندگان یزدان
نکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در منیست
از پی غم یقین همه شادبست
خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
ما همه چون یکیم بی من و تو

همچو مطرب که باعث سیکبست
از بد و نیک شاکر و شاکبست
به بهانه ز حال ما خاکبست
جنس موسی هر آنک در پاکبست
و از پی شادی تو غمناکبست
شاه معراج و پیک افلاکبست
گنج دل یافت آنک او خاکبست
پس خمش باش این سخن با کبست

499

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد
لایجوز و یجوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشو رعیت شو

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را در او روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعیی جز سد رعایت نیست

بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگیرید
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی ورنه در ره کوشش
چونک مثقال ذره پیره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آب است
بس کن این آب را نشانی هاست

500

قبله امروز جز شهنش نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
نگذارد نه کوتاه و نه دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چون که گندم رسید مغز آکند
پاره پاره کند یکایک را
گه گهی می کشند گوش تو را
شمس تبریز شاه ترکانست

لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریح است این کنایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خزف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره تو را درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خود آیت نیست
هیچ کوشنده بی جرایت نیست
ذره زله بی نکایت نیست
چشم بگشا اگر عمایت نیست
چیست کان را از او جبایت نیست
تشنه را حاجت وصایت نیست

هر که آید به در بگو ره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست
آتشی کو دراز و کوتاه نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
همره ماست و همره که نیست
عشق آن یک که پاره ده نیست
سوی آن عالمی که گه گه نیست
رو به صحرا که شه به خرگه نیست
